



بازدید شده  
۱۳۸۱

کتابخانه و موزه اسناد مجلس شورای اسلامی  
۲۹۹۸

کتابخانه مجلس شورای ملی



نام کتاب: المصید للمتنفذ  
مؤلف: افضل الدين تاجاوي

مؤسسه  
۱۳۰۲

موضوع تالیف  
شماره قفسه: ۴۰۸۳

شماره دفتر

۲۶۰۴۵

۹۷۵

بازرسی شده  
۲۶ - ۲۷

کتابخانه و موزه اسناد مجلس شورای اسلامی  
شماره ثبت شده  
۱۹۷۵

هذه الرسالة

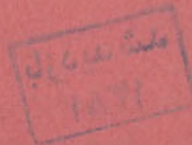
المقدمة للمستفيد

از رسائل مقدم حکماء اسلام

مولانا افضل الدين كاشي قدس

سرّه از نسخه متعلقه بکتابخانه نجاتی

استنسخ شد





المفید للصدق

بسم الله الرحمن الرحيم

الحمد لله رب العالمين والعاقبة للمتقين ولا عدوان الا على الظالمين بصدقه  
على خير خلقه محمد وآله الطيبين الطاهرين . سپاس و ستایش خدا را  
که مخرج جسم و مبدع روحست و خالق صبح و خالق صبح فرشت  
مرکز دایره قدرت اوست و عرش محیط دایره فطرت او و آن نظامش است

شعر

فرشت تن و عرش جانت او کرد . انصاف بده که بس نکو کرد  
جان چون بناتش قوی گشت . بر جان بطنو رستوی گشت

صد هزاران

صد هزاران صلوات و تحیات بر سر ارض و سموات بر روح  
مطر خواجه کانیات و سید انبیا محمد مصطفی صلی الله علیه و آله باد و بر هجرت  
و اعتقاد اوردی الله عنهم اجمعین . **اما بعد** بداند ترکیب آدمی دو نیمه است  
یک نیمه تنست که اصل آن از آب و خاکست و یک نیمه جان که اصل  
آن از خدای پاکست چنانکه گفت **و نقت فی من روحی** طایفه از  
از این دو اصل عبارتند دیگر با صطلاح خویش می کنند چنانکه قومی قلب  
و قالب می گویند و بعضی جسد و روح می گویند و فوجی نفس و بدن می گویند  
و فرقه عین و غیب می گویند و طایفه حسن می گویند و جوفی این و آن می گویند  
و گروهی تن و جان می گویند و این عبارات اگر چه بلفظ مختلف تحقیق  
همین دو اصل است که گفتیم تن که از آب و خاکست و جان که از خدا  
پاکست و قرآن مجید چون از این عبارت کرد گفت **انی جاعل**  
**فی الارض خلیفه** و چون از هر دو عبارت کرد گفت **الا لله المخلق**

و عقل



والله تبارك الله رب العالمين پس حاصل این عبارات شکل و الفاظ  
مفصل از این دو اصل درگذرد و اختلاف میان طوایف و اصحاب از  
از آنست که مصطلح نگه گیرانی شناسند و طریق شناخت اگر چه آسان  
عظیم است بی غیرند اما چون این معنی تقرر شود اختلاف الفاظ سهل بود  
**فصل** و مراد عارف عابد آنست که این دو اصل را که کفیم یعنی تن و جان  
شناسد و بداند که هر کوی بری را از این دو از بهر چه کار آفریده اند آن  
جوهر را بدان کار مشغول دارد تا بجات و درجات رسد و در این کتاب  
بعضی تقریر کنیم که این دو گوهر را از بهر چه کار آفریده اند و هر یکی را بچه کار  
مشغولی باید داشت و طریق شناخت آن چیست تا طالب و مرید متقید  
میشود بدین وجه که این کتاب متقید را میخند است نام او المفیذ للشیخ  
و در جمله آن پنج بابست **باب اول** در بحث متقید طالب بر طلب  
**باب دوم** در طریق شناخت جسم و جان **باب سوم** در صفات جسم

و جان

و جان **باب چهارم** در احوال جسم و جان **باب پنجم** در مراتب جسم  
و جان **باب اول** در بحث متقید بر طالب طلب این حرف و صاحب  
این طرف رتبه الله علم یافته باید که بطرف حرف فایز نشود و طلب متوقف  
معانی کند تا از ورطه صورت و تعلیه خلاص باید و بزرده تحقیق و استبصار  
برسد و اگر بعضی یا معنی از این کتاب در نیابد از اهل طریقت و ارباب قلوب  
طلب کند و شرم ندارد که در طلب علم شرم داشتن بی نفسی و حمل بود و شرم  
آنست که نکلی آید چنانکه متحرکات استغفاره که **الحمد لله رب العالمین**  
و در چنین کارها شرم باعث شرم مانع جزی است و هر چه باعث شرم مانع خبر بود  
از ایمان نیست و سید صلوات الله علیه میفرماید که **الحمد لله رب العالمین**  
پس معنی آن حیال که از ایمانست آن باشد که شرم دارد از خدای و طلب علم  
کن که **طلب العلم فریضة علی کل مسلم و مسلمة** و وجه دیگر آنست که شرم  
آن باشد که خدای را در کل اوقات حاضر و ناظر پند و چیرنی کند و بگوید

و نه اندیشد که رضای خدا در آن نباشد **شر**  
 شرم آن باشد که هیچ گاهی . ناید ز تو پهلون گنای  
 عصیان بن و زمان و خاطر . می ترس و کن که هست ناز  
 گردل بوفاش گرم داری . عصیان کنی و شرم داری  
 و هیچ مصیبتی بدتر از جهل نیست بلکه منبع و ماده جمیع مصایب جهل است و آنچه  
 فرمود که **الحیث یمنع الرزق** همین معنی است که هر کس که شرم دارد که  
 طلب علم کند از رزق جانی محروم ماند و هر کس که شرم دارد که کسب کند  
 از رزق جانی ممنوع ماند و اغلب کسانی که از دین یا دنیا محرومند همه  
 از اینست و ایشان دو طایفه اند طایفه اول بکاهی از رزق جانی که  
 علم است ممنوعند و این کاهی را شرم کرده اند و طایفه دوم بکاهی  
 از رزق جانی که اسباب معیشت است ممنوعند و آن کاهی را شرم  
 نام کرده اند اما طایفه اول که بکاهی از رزق جانی محرومند و بی

نه گردند

نه گردند اول حاصل رزق و سالوسند و کسانی که خود را در لباس  
 دانشندان و صوفیان بر آورده اند و کاهلی را نام زهد و شرم کرده اند  
 و ترک کسب گفته لاجرم بی برگی و فاقه می کنند و می گویند که ما شرم داریم  
 که کاری کنیم و این عجب نیست عجب آنست که ای می کنند و بدر ملک و سلطان  
 میروند و شرم ندارند اگر از گدائی شرم داشتندی بطریق اولی بودی  
 که بسیار وقت بود که اگر چیزی خواهند نهندشان و زجر کنند و بجا بگویند  
 و کاهل و زرق و سالوس خوانند و اگر چیزی بدهند تو اند بود که خود  
 حرام محض بود یا شیطانی آلوده باشد تو خود انصاف بده که این چنین  
 کس اهل شرم باشد یا کاهی و جاهلی و ناپاکی و هم از این گروه یعنی  
 باشند که اگر با ایشان گویی چرا کسب نکنی گویند کسب حجاب رهاست  
 و چنان نیست که کسب بجز در فضول حجاب بود اما کسب بجز در  
 موی راه باشد **کسب الحلال فریضه بعد الفریضه** کسب باید کرد



بشرع نه بطبع و باید که کس آن تو بود نه توان کس باشی **بیت**  
 کاحصل از املی بنان نرسد . جاحصل از احمق بجان نرسد  
 و یکی از بزرگان می گوید که مرا سه چیز داده اند تن و زبان و جان تن  
 هدای زن و فرزند کرده ام در کسب حلال و زبان را فدای حق  
 کرده ام در نصیحت و جان را فدای خداوند کرده ام در محبت و شج  
 کوفی قدس الله روحه در آخرین مجلس مریدان را گفته است بن عباده  
 باشید و بزبان ذکر و بدل عارف و بجان عاشق و بدست و پای نذر  
 کاری کنید تا بگرگلی نمیرید و اما گروه دوم کسانی که خداوند نعمت  
 بوده اند و آن نعمت بر ایشان زوال شده است و کسانی که آبا و اجداد  
 ایشان توانگران و اعیان و رؤسا بوده اند یا جوانانی نازک تن که عادت  
 که عادت کسب و کار نموده اند اینها نیز کاهی و بی نفسی را شرم نام کرده اند  
 و می گویند که ما خداوندان جاه و مال بوده ایم و در قفسه ماکس مزدوری کرده

و پیشه

و پیشه نداشته اند ما چگونه کسب و کار کنیم و ما را مردم عیب گیرند که چیزی  
 که لایق ماییت آن کنیم لا حرم عاقبت الامر کارایش در دنیا بجائی میرسد که  
 از گرسنگی بر سر راهی حسلاک می شوند یا گدائی می کنند یا بخت ملوک و ملین  
 می شوند و بخواهی و ظلم مشغول می گردند یا بسرقت و قطع طریق و اشل این  
 بدامی آیند این قوم نیز اگر از چنین کارها شرم داشتندی بطریق اولی بود  
 و بچارگان میدادند که آنچه در اول حال مانع ایشان می آید از کسب حلال  
 ابلیس است و میخواهد که ایشان را از دین و دنیا بر آورد و اما گروه سوم  
 جماعتی از دانشمندان جاه و دوست و متکبرانند که همین کاهی را شرم نام کرده  
 و بی برگی و فاقه می کشند و این کسل را ایشان عجا سیر که با وجود علم و کفایت  
 خود را از بهر جاه و قبول در فقر و رنج می دارند و کسی نمیدانند یا بختی که یکی  
 از ایشان چنانی که مدتی مدید در فقر و فاقه می گردد و بطبع آنکه وقتی یکی از ملوک و ملین  
 او را ندیده کند و اوقاف بسیار بر آن نهند و دیگر را چنانی که دامن کند

و اسب و غلام بخرد و اگر جهان میگرد و ملاطین بچشم احترام و  
 اغاز بوی نظر کنند و صفت گرانایه دهند و دیگر را اپنی که بحد در گوشه  
 بنشیند و بر کس نزود تا مردم بوی رغبت بیشتر نمایند و دیگری را اپنی که از  
 ملوک و ملاطین در خواهد که بر سالت بطرفی فرستند تا بعد از صد هزار  
 رنج و شقت اندکی دنیا حاصل کند و دیگر را اپنی که مجلس تدبیر را کسب  
 کرده است و مجلس را مشغول حساب خویش می دارد تا بجای که اگر یکی  
 از مجلسیان وی روزی بنزد عالم دیگر رود به آن مجلسی و به آن عالم  
 بد شود و از مجلسی خواست بماند و به آن عالم بجاگ شود و نازعت  
 پیش گیرد چنانکه میان ایشان بغایت و قذف و زخم و قتل انجامد و  
 و عوام الناس بتقلید تبع ایشان شوند و بسبب ایشان با هم بغصب  
 و نازع پیدا آیند و پیم آن بود که شهری ملکه و لاتی در سر منصب و مناز  
 ایشان شود و هم از این جماعه بعضی می که اگر محقق را پند که او را

بنایت

بنایت خویش برگزیده و بهدایت خویش بر کشیده و از راه بصیرت  
 و کشف علی بنحیده مکر و جادوی شوند و سخن او را قبول نکنند بلکه او را  
 بهجل منسوب کنند و گویند که اگر او علم داشتی همچون ما بسر قذ و بخار امانما  
 گشته بودی و تخم تقلید را در زمین دل گشته بودی و رشته جدل و خلاف  
 و مناظره و بی شرمی جان و عقل را متبع طبع گشته بودی و اینقدر نینداند که  
 خداوند و اهل علوم هست چنانکه از راه کسب علم می بخشد از راه خطا  
 تواند بخشد و گویند که هر چه برخلاف لفظ و معنی باشد آن کفر و نفاق است  
 و نمی دانند که علم ناقصی است تواند بود که ایشان آنچه از علم دارند  
 بر نسبت به آنچه ندارند قلیل و مختصر است چنانچه فرمود **وَمَا أَوْفَوْهُمُ الْعِلْمَ**  
**الْأَقِيلَ** و در این عهد **إِلَّا مَا شَاءَ اللَّهُ** همین را نیند که مکر اهل حقیقت  
 و امثال این بنچند است که احصا و شرح آنرا این کتاب متحمل تواند بود  
 و بایستی که چنین نکردندی که عوام الناس را اعتقاد در حق ایشان



فاسدی گردد و سخن ایشانرا بعد از آن وقتی نمی نهند و در نمی پذیرند و الحاق  
عوام در حق ایشان بغضت جهان و نظام عالم باز میگردد و چرا باید که  
چون علماء نواب انبیاء اند برق منسوب نباشد و معلوم است که هیچ غیر  
هیچ غیر را الحاق نکرد و مان از نبوت خورده چنانکه گفت **و ما یستلزم علیه**  
**من اجر ان اجری الا علی رب العالمین** پس باید که این جماعه از علماء  
که بدین صفتند این سخن را بی تعصبی از راه شفقت و برادری و انصاف  
و یاری بشوند و در استماع و مطالعه این حدیث **از نعمها و عینها** اعراض  
نمایند و اگر نتوانند که کسب کنند و لقمه حلال خورند چنانکه پیشتر از آنکه  
و شیخ سلف کرده اند منها و نعمه و اگر نه باری از در سلاطین و چنین  
که گفته اند اعراض نمایند و حال بر سر اعراض کنند و قدر دین و خشت  
اسلام نباشند و دنیا را که خیس ترین ایشانست بگویم نفیس ترین ایشانست  
نخند تا از آنچه نباشد که فرمود **اولیک الذین الشراء الصلوة بالبری**

درشان

درشان ایشان منزل بود و در تنبیه **اما من ان الناس بالبر و متون**  
**انفسکم** نظر کنند و از تشدید **لم یقولون** **مالا یقولون** عبرت گیرند  
و بر دنیا حریص نشوند بلکه بقویض و توکل بر راه قیامت تکیه نمایند تا خداوند تبارک  
و تعالی خود در بایست ایشان را به اوقات خویش بایشان رساند و اگر کس  
فضول و محالات بگویند هر آینه طلب فضول و محالات سودی طلب و  
تناول فضول محرمات شود و مرد آن کس است که در فضول محالات زاهد  
باشد و اگر نه بر همه کس واجب است از محرمات اجتناب نمودن زیرا که  
محرمیت یافت حقایق بی اجتناب از محرمات سیحیل بود و محرمات را  
به مرتبه است مرتبه اول محرمات عوام است و آن معلوم و ظاهر است  
و مرتبه دوم محرمات خواص است و آن احتمال فضول محالات است  
و مرتبه سوم محرمات خاص الخاص است و آن اندیشه تناول فضول  
محالات است و اما مرد این بر سه مرتبه محرمات درگذرد و دیده سرا و محرم

دیدمال حقیقت نگردد و اما طایفه دوم که ارزاق جانی منو غنیمت می گویند  
 کرده اول ملوک و سلاطین و امرا و اکابر و رؤسا و وزرا اند که چنان حقوق  
 سلطنت و مملکت گشته اند که پروای طلب معانی و تحقیق ندارند و بیشتر  
 می دارند که کسی بر جمل ایشان واقف شود و این جاهلی را شرم نام کرده اند  
 و این چهارگان میدانند که طلب علم و یافتن معانی از کار ایشان  
 آسان تر است تا آنچه بعضی بدین بنده کرده اند و خود را غرور می دهند  
 که ما سایه تحقیر که **السلطان ظل الله فی الارض** و میدانند که آن سلطان  
 که سایه حق است عادل بود و عدل دو گونه است عدلیت بر رعیت  
 و عدلیت بر خود عدل بر رعیت معلوم و ظاهر اما عدل بر خود دو گونه است  
 یکی آنست که تن خود را از ظلم ایستاده و هوا و طبع نگاهدارد و نگذارد که شیطان  
 بر اندن معاصی و شهوات بروی ظلم کند و دوم آنست که جان خود را  
 از اخلاق بد و صفات ذمیم نگاهدارد تا هر دو عدل کرده بود و ملوک

و سلاطین

و سلاطین در عدل و ظلم بر خود و غیره چهار طبقه اند طبقه اول نه بر رعیت  
 عادلند و نه بر خود ایشان از دایره سپروند و طبقه دوم بر رعیت عادلند  
 ولیکن بر خود ظالمند ایشان ظالم لنفسه اند و طبقه سوم هم بر رعیت عادلند  
 و هم بر تن خود اما بر جان خود عادل نه اند این جماعه مقصدند و طبقه چهارم  
 آنانند که عدل ایشان شامل است هم بر رعیت و هم بر تن و هم بر جان  
 خویش این کس سابق الخیرات است و آن سلطانست که ظل الله است  
 و مادر این عهد یافت چنین سلطانی از طبقه چهارم عظیم غریب و عجیب دارد  
 می دانیم اما اگر سلطانی یابیم که از طبقه سوم بود آن خود کبریت احمر است  
 و آب حیات و عطاء مغرب باشد و اگر از طبقه دوم یابیم هم خوب که اگر  
 بیک وجه ظالم لنفسه است بد دیگر وجه رعیت از او ایمن و مرفه باشند  
 اما بدان که بر عدل چنین سلطانی که بر خود ظالمست اعتماد نبوده و او را  
 عادل نتوان گفت زیرا که خود را نمی شناید و هر کسی که خود را شناید دیگر از آن



نشد پس سلطان باید که بر خود عادل بود تا بر دیگران تواند بودن

رباعی

سلطان که نه عادلست شیطان باشد . گرگ رعد و شغال بستان باشد  
 که عدل کند سایه یزدان باشد . پشت خرد و پناه ایمان باشد  
 به آنکه علاج این جامعه تا طالب معنی شوند و در عدل بپذیرند دو گونه است  
 یکی آنکه از راه نظر و دیگری از راه عمل . اما از راه عمل آنکه سخت  
 نویسنند از جمله معصیتها در حال بفعل و در مستقبل تنبیه و در ماضی نادم  
 و مظلوم انوشیروان گردانند و گردن خود را از مظالم آرا و کنند و فیض  
 را با اول اوقات گذارند و تبرک زواید تنعم و قند و کامرانی و فضول  
 شهوات بگویند و غذای آنی که معدوم و نایب شهوات باشد کم خورند و زردست  
 بگویند و طعام بشیره نخورند که هر چه بشیره خورد شهوت در باطن پیدا کند  
 و شهوت طلب شتی پیدا کند و طلب شتی حد پیدا کند و از حد خفتن

آید

آید و از غضب بگریزد و از کبر بپاییزد و چون دل مبارک بر وی باران کند باشد تا  
 از طلب ماضی بر آید بود و بوز کبر یا خداوند منزل شود و باید که ندانم و نوزای  
 زاهد و صاحب طلب کند و از صحبت و منادست جهال و اهل طمع و خوض اعراض  
 نماید و امر **تجدد القوه** و **انزاع** و **عرف** و **اعراض** عن **الجمالیین** بجای آید  
 و عمل جاهل و جهال با خدای ترس را بر رعایاستوی کنند و رسم  
 و قاعده پیچ و بیاع را از میان بردارند تا غبار ایشان پاک باشد و بنظم نقل  
 نغزاند الا بشرح و اما علاج از راه طریقت و نظر آنست که اندیشه کنند  
 و گویند که ما نیز خدا را بندگانیم چون دیگر بندگان و بر دیگر بندگان هیچ  
 تفصیل و ترجیح نداریم بلکه ما را خداوند شایان خلائق کرده است و عظیم ما  
 و بد باشد که شایان بگری پیدا آید و خداوند عزیزان و دوستان خویش را  
 از آن سخن ناکرده است تا ایشان را عزیز و مکرم داریم و از جور بدان  
 و ظالمان نگاه داریم تا آئیبی بر ایشان نرسد و نیز اندیشه کنند که عزت

ما بنزد خلق این ساخته است که خداوند ما را احیات داده است و آن بخله  
که جان عزیز که امانت خداوند است از ما بازستاند باینکه خلقی برابر  
باشیم و بخله کمتر و عاجز تر و در آیات و اخبار تهدید و وعید تدبیر و نظر کنند  
و اگر اندیشه بر سرند و قصه پادشاهان عادل عالم بخوانند و می شنوند و همچنان  
علمان و چاکران خویش را خواهند که در همه حال مطیع و رام ایشان باشند  
و از ایشان بترسند و اندیشه کنند که ما را نیز بخداوند خویش همچنان  
می باید بود که طاعت خداوند بر ما واجب تر از آنست که طاعت ما بر غلامان  
و چاکران زیرا که خداوند خالق و قادر است و ما مخلوق و مقدریم و طاعت  
خالق بر مخلوق واجب تر از آنست که طاعت مخلوق بر مخلوق ویرانند  
کنند که فردای قیامت ما را در موقف سوال اسیر و عاجز خواهند  
داشت و از هر چه کرده ایم خواهند پرسید و علل را حساب و حرام را  
عقاب خواهند کرد اگر جماعت این دو طریق از راه عمل و نظر که تقصیرش

گیرند

گیرند از رزق جانی که حقایق معنی است ممنوع نماند و معنی ظل الله ثابت  
شود و اما گروه دوم که از رزق معانی ممنوعند عوام خلقند و آن تجار و دکان  
و محترقه و صاعقه که از حرص مال و کسب و تجارت و زراعت و حرفت و صنعت  
پر دای طلب حقایق معانی ندارند لاجرم از مسلمانی بخله زبانی و نثار دکان  
و روزه دانی و زکوة دانی و حج عیانی قانع شده اند و طلب ایشان دینی  
پیش از این نباشد که در مایه و همته بکینوبت بعبادت مجلس شوند و کلمه  
گوشی شوند و گوش دیگر سپردن کنند و گویند که ما شرم و عار داریم  
که با وجود مال و صنعت و حرفه و کسب بنزدیک کسی رویم و طلب علم کنیم  
و آنگاه مردم آگاه شوند که ما را دینیم و این نیز عظیم عیب است که خدای  
تعالی می داند که ایشان نادانند و روانی دارند که خلق جل ایشان بدارند  
اگر این جمیع از خالق داشتندی اولی بودی و بعضی از این جماعت باشند  
که غل غیابت بشر نتوانند کرد و وضو تمام ندانند ساخت و بدین شما



باشد که شرم دارند و ترسند و باز این همه بر علماء اسلام بکمر کنند و گویند  
 شما محتاج مایید و هم از این گروه بعضی دیگر باشند که طلب علم کنند اما  
 اندیشه کنند و محبت دنیا در دل خویش راسخ نمند و مستحکم ترک از راه  
 نمانند ترسند و اعراض نمایند و این از آن بود که آن خواست دست  
 نبود که اگر خواست دست باشد ترک دنیا یافت معنی آسانند و بعضی باشند  
 که اعیس ایشان را اطمین کند و خود دهد که صبر کنند تا پیر شوند و نگاه تو به  
 کنند و بچ روید تا بدین خود ایشان را بر کعب و کار وفق و عباد می دارد  
 و بعضی آنند که اعیس ایشان را گویند که امر و زچندین زربانان بصدقه میدهند  
 تا در ایشان بیایند و شاعر شرت کنند تا خداوند از شما در گذارد و در  
 نیز بیاید و این جماعه عظیم است که بسبب سیری دیگری خود را از قوت  
 سنی گرسنه میدارند و بدو میروند و بسیار نیز باشند که با خود نیز اندیشه  
 که ده سال یا پست سال دیگر عشرت کیم با معاشران خویش و بعد از آن

ماتقایی

ماتقایی یا مدرسه یا حوضی یا رباطی یا کیم خداوند از ما در گذارد و باز این همه  
 گناه و افعال بد و اخلاق ذمیمه در حاصل علم و ارباب طریقه و حقیقه تصرف  
 وطن کنند و سخن ایشان را بعضی قبول کنند و بعضی نه و گویند فلان دانشمند  
 به از فلان و فلانند که نه چون فلان می گوید و امثال این مع بدادر سخنانی  
 غاصص و دقیق شروع کنند که از آنرا اند و بعضا و اعتقاد و اسلام ایشان  
 باز گردد و بعضی سخن استوی و فوق و جبر و قدر و امامت و رویت و امامت  
 و سبحانی و امثال این که اکثر علماء از ادراک آن عاجزند و در آن بجل تقلید  
 شروع کنند و فقه بگیرند و بسیار وقت بود که بسبب دوداشند  
 و تقصیل ایشان بر یکدیگر ناراحت و مکاحضت پیش گیرند تا بحدی که میان  
 ایشان بقتل و زخم انجامد و این قوم نیز عظیم است که بسبب تقصیل دو  
 دانشمند خود را بدو میروند و میبندند و تواند بود که بر یک سخن تصدای خویش  
 که از بهر او تقصیب می کند کاری نکنند و امثال ایشان چون جماعتی

گرنه گمان درویش کاهل است که بر در سرائی باشند که در آن سرای  
دعوت کی از بزرگان بود و با یکدیگر میگویند که علوای فلان شکر در پیش  
فلان خواهد است و دیگری گوید که چنان نیست که او ثمره و سرکه در پیش  
دارد و دیگری گوید که فلان کس مرغ بریان و بزره و تره میخورد و همچنین  
دیگری گوید که پیه آبه میخورد و میان ایشان این منازعه بجائی کشد که  
بیلی و چوب در خم انجانده و سرور دی و دست و پای یکدیگر شکستند  
و آن جاعه توانگران در اندرون سرائی لوتهای ستونی میخورد و این  
چارگان احق در پرون لتهای سبزه میخورد اگر بدان شغل شدیدی  
که چگونه ایشانرا بدان مانده راه دهند بهتر بودی .

### بیت

تو چو خریز بر بار لوت میخور . لوت خود دیگران بکار برند  
از راه عمل آنکه تخت از جمله مصیبتهای کپره و صغیره بگویند

در هر سه

در هر سه حال ماضی و مستقبل و وقت چنانکه گفته اند بندهم و ترک نیست  
و از سر زواید مال و فضول حلال برخیزند و اگر نه باری پیش از آنچه دارند  
نظند و اگر توانستند مظلوم باز دهند و اگر نه نیت کنند که اگر خدای بدهد  
باز دهم و مظلوم را همواره دعای نیک میگویند و آنچه شریعت کن و کن  
آن واجب کرده است بدان اتمام نمایند و از صحبت بدان و حریصان  
ناجس که ایشانرا بر فساد و فسق باعثند اعراض نمایند و با اصل علم و صلاح  
و ورع دوستی گیرند و خدمت ایشان کنند و اما از راه نظر نمایند  
که یکی و بدی دیگران را را در آخرت هیچ سود و زیان ندارد و ما را نفهم  
آنکه تقصیر با نفس اماره خویش کنیم که ما را از خداوند باز میدارد  
و در دنیای خویش نیز اندیشه و نظر کنند و گویند دنیا سبب بخت دل و  
و حجاب جانست از خدای و آن از دو حال پرون نیست یا داریم  
یا نداریم اگر نداریم سبب یافت آن می بخیم و اگر داریم سبب



تصرف و حفظ آن بچشم و ایند و زبان و سود آن می بخیم و پندار که علمی  
 و آخر وجه کمال حاصل کردیم و تا بودیم بر بازوال گشت و هر چه روز  
 آمد بیفزود و لحاظ است نه عاقبت هم برویم و از ابد بگردان بگذاریم  
 و حسرت و اندامت با خویش بریم و دایم در آن در و حسرت بمانیم  
 پس چنین خبر را که اگر نیست بایست آن سبب پنج است و اگر است  
 پنج و ایند بقا و زوال آن سبب پنج است و چون از این عالم برویم و از  
 بگذاریم سبب پنج است و با نفس خود گویند **رباعی**  
 ای نفس جز در رضا گلشن تو است . پس نادیده هوا چرا مکن تو است  
 امروز بر آنچه دوست تری شمری . فردا است یقین شود که آن دشمن تو است  
 و اگر کسی بود که دنیا ندارد و کار او عظیم آسان بود اما باید که چنانکه وجود آن  
 در دست ندارد بایست سیر در دل گذارد اگر این جماعت نیز این دو طریق  
 پیش گیرند از ظلمه جهل بنور علم آیند و اما کرده سوّم گمانند که اندک مانده

علمی

علمی از راه سبع به تقلید حاصل کرده اند و در طرق استدلال و استنباط روش  
 ندارند و پندارند که هر چه ایشان ندارند و ندانند کسی دیگر ندارد و ندانند ایشان  
 نیز از زبیران و مجلیان خویش شرم میدارند که رزق جانی را از اهل تحقیق  
 و معانی و ارباب قلوب طلب کنند و گویند که اگر ما نیز کسی برویم میدان  
 ما را در حق ما اعتقاد فاسد گردد و از ما برگردند و امثال این و بدانند این  
 حرمان و کسل از ایشان ناپسندیده تر است که از عوام و ملوک و سلاطین  
 زیرا که ملوک و سلاطین و عوام خود هیچ علمی ندارند که آلت حصول معانی است  
 و بدتر حاصل تواند کرد اما اگر حقیقت آن ندارند آلت حصول معانی آن  
 و وصول بدان دارند و آن علم فقه و لغت و کلام و امثال این است پس  
 بایستی که چنانکه علم ظاهر که وسیلت است دارند علم معنی نیز که غایب است  
 طلب کنند تا تمام شوند و وسیلت بغایت برگرفته باشند که فواید  
 و اسما و عبارات داشته همه و سایل است و معانی و معنی و حقایق اصول

همه غایات است و نامرد درین وسایل گرفتار بود از عیب غایات محجوب  
باشد **الدین یومنون بالصیب** پس باید که آنچه از دین می دانند  
قانع نباشند اما بدانچه از دنیا دارند قانع شوند که قافه در دنیا محمود است  
و حرص در دین زیرا که حرص موضوع قدرت و وضع قدرت مودعی  
حکمه باشد و اگر نه بطلان و نقصان وضع تفاضا کند آن تصور نیست  
پس بر آینه باید که حرص در دین به کمال بود تا فایده وضع آن موضوع  
و حکمت وجود آن کار حاصل باشد و بدانکه حرص وجه کمالات در اصل  
وضع خویش همه مودعی و مقتضی حکمت است اما آنچه از کمالات  
ذیم گویند به نسبت بود در غیر مواضع اگر این صفات در غیر مواضع  
عمل میکند مذموم است و اگر در موضع خویش مستعمل است محمود است  
چنانکه بعد از این خبر گفته آمد انشاء الله وحده و مثال آن چنان  
بود که تنگی تر نبود دهند تا غرا کنی اگر بدان شمول شوی آن تنگی محمود است

و اگر

و اگر بخلاف آن مسلمان کسی مذموم است و اما علاج این جماعه بر ما طلب حقیقه کنند  
و بظاهر خشک قانع نشوند هم دوست یکی از راه عمل و دوم از راه نظر اما  
از راه عمل است که بدانچه می دانند عمل کنند تا برکت آن حصه عالی دریا  
ایشان بود علم حقیقه بدانکه زیرا که اعمال منافع علوم باطن است و دلیل  
بر این سخن مصطفی است علیه السلام که گفت من علم و عمل با علم ورزده الله  
تعالی علما فاضلا و آنچه در آن مجید میفرماید که **و من یق الله یعمل له مخرجا و رزقا**  
**من حیث لا یحسب** یعنی عمل که مخرجا من اطلقات الطیفة الی نور الحقیقه  
و رزقه علما من حیث لا یعلم و اما از راه نظر آنست که در آیه **والدین**  
**او تو العلم درجات** ماعل کند و در آیه **و فوق کل ذی علم عظیم** تکرار  
و تدریج کند و بداند که علما را بانی که علم از راه کشف و بصیرت دارند باشند  
و جهان از ایشان خالی نیست و اگر طلب کنند یابند اما آنچه هر کسی  
ایشان را نمی بیند از تصور دیده و تصور دل پسته است نه از علم ایشان



کی پسند کور چهره حور . اگر کی شود نوای طنبور  
 و نه اند که علم در اصل خویش نوریت مجرد منوی نه چنان نور محسوس که  
 تو ختم کنی که نسبت باشد از جری چون آفتاب آتش که آن به نسبت  
 با اجرام سفلی و جادات مکرر نور است اما باضافات با عقل و جان و علم  
 غلبت باشد بلکه علم نوریت مجرد آن محض آگاهی است بحقایق و آن  
 نور بهر چه تعلق گیرد حکم او دیگر بود اگر بطبیعت تعلق گیرد حکم او دیگر بود  
 و اگر بشریعت تعلق گیرد حکم او دیگر بود و اگر بطریقت تعلق گیرد همچنین  
 و اگر بحقیقت تعلق گیرد همچنین و مثال آن چون آفتاب و آینه شمع  
 و چراغ و آتش است آفتاب در مرکز خویش مجرد و فایض نور است  
 اگر به آینه تعلق گیرد آینه بصفای نهاد خویش از طریق عکس نایب  
 آفتاب گردد در فایض انوار و اگر بمرم و پنبه تعلق گیرد شمع شود و اگر

به روغن

بر روغن و قند تلقین گیرد چراغ شود و اگر بهیترم تلقین گیرد آتش شود و آتش  
 همانست که نور چراغ آناه در آتش بیشتر از دو چراغ است بسبب آنکه غذای  
 آتش به نسبت با غذای چراغ کثیف و کثیر است و نور چراغ نیز همانست که  
 نور شمع آناه دو چراغ بیشتر است از دو شمع بسبب آنکه غذای چراغ اگر چه لطیف  
 نیست و غذای شمع هم لطیف است و هم خفیف و نور شمع نیز همانست  
 که از آفتاب در آینه است آناه هم دودی با دست بسبب اینکه آینه هیچ  
 غذا نخورد و شمع غذا میخورد و نور آینه نیز همانست که نور آفتاب آینه  
 نور از آفتاب دارد و آفتاب بخود نور است لاجرم در نور تمام است  
 و نور وی عام است پس بر این قضیه ملک آفتاب علم حقیقی جان  
 محمد مصطفی است علیه الصلوة والسلام و دیگر علما که مقبول انوار آن آفتابند  
 بر چهار قسمند اهل طبع و اهل عقل و اهل دل و اهل جانش  
 آناه اهل طبع بهیترم شنوات دارند بدان نور که از آفتاب علم حقیقی می آید

رسد

رسد تعلیم در نهاد ایشان برافروزد اگر چه آن آتش نور علم و هدایت دارد آناه  
 دو دشبهاست فاسده و ضنون کا زبه و شکوک ذمیه با آن بود اگر چه طبیعت  
 مشغول شوند آتش تعلیم چراغ بتبدیل شود آناه اهل عقل روغن معنی فقیه  
 ایمان دارند آن نور که از آفتاب حقیقی ایشان رسد چراغ استدلال در  
 مسکوت وجودشان ظاهر کند آناه هم اندک مایه دود تر در خط و حساب با آن  
 بود اگر عقل بر تر آید چراغ شمع بدل شود و آناه اهل دل موم معرفت  
 دارند آن نور که از فیض آفتاب علم حقیقی ایشان رسد شمع ابصار در دهر  
 پاک ایشان برافروزد آناه هم اندک مایه ظلمت و دود خود بینی با آن بود اگر چه  
 برگزند شمع به آینه بدل شود و اهل جان آینه و ارساده و بی رنگ و صافی  
 در آینه چون بطریق ارادت و صدق خود را در آینه آفتاب علم حقیقی  
 آورند در فیض انوار نایب وی می شوند و همه را اقباس انوار علم آندی  
 باید که در طریق اقباس نور از آینه این است که سوخته را برابر آینه درجا



تا آن آتش که آینه از آفتاب دارد بطریق عکس در سوخته پدید آید و اگر بجای  
سوخته جنبه خام بود هرگز قابل آن آتش نشود چنان مرد را در طبیعت هستی  
خوبش است خام و ناقص بود اگر چه بطریق اقرار و تسلیم در برابر آینه جان  
حقیقت آید نور منی نیاید اما اگر بطریق ارادت و تصدیق دیکد و خود را سوخته  
محبت ایشان گرداند با استعداد خویش قابل آن نور گردد و مقصود به حصول  
موصول شود والله اعلم بالصواب **باب دوم** در طریق شناخت جسم  
باید دانست که طریق شناخت این دو جوهر جسمانی در وحالی که گفته اند  
از راه استدلال است که اندیشه کنی و بدانی که تن تو بخود نیست و او را  
جیباننده درک و عالم و فاعل و مایه که تلقی باطن او دارد و چنانکه  
تعلق جسمی بیکه تعلق جان که التفات فاعلی بخاطری و جنبش و گردش  
و سکون و حرکت و وضع و رفع تن همه بدان جیباننده است و این جنبش  
مدبر جماد است و آن جیباننده مدبری می است و حقیقت آدمی خطاب

خطاب

خطاب بار خدای و قابل علوم و درک اشیا و کونیه آن منی است و دلیل بر  
این آنست که چون بخار است پس از ضبط صده بمصد دماغ ترقی باید و تن  
گرد و در خواب شود آن منی که حقیقه آدمی است همچنان برقرار خویش درک  
و عالم و فاعل می ماند و اگر پیش در مزاج تن از غلبه ضعف اخلاط اربعه و اعضاء  
ریشه فساد می پدید آید از آن منی که حقیقه است هیچ کم نشود و اگر نیز عضوی  
از اعضاء یا حتی از خواص جسم ناقص و بکار گردد و هم هیچ نقصان بدان منی  
نرسد پس اگر چنانچه تن بفساد مزاج بکار گردد و هلاک گردد آن حقیقه را  
هم هیچ نقصان نرسد و برقرار خویش باشد بر آن صفت که بوده است و مثال  
جان صیاد است و مثال تن دام و هرگز نیست شدن و بطلان دام  
مردی مرکب و بطلان صیاد نباشد الا آن بوده که صیاد را چون دام نمایند  
پیش صید تواند کرد و جز آنکه صید کرده است با او نماند سلطان که اگر  
صیادی را دامی دهد و فرماید که بدین دام سمیخ و بهای و طوطی و بلبل

صید کن تا ترا خلعت دهم و مقرب خوش گردانم و او بر خلاف سلطان بوم  
وزاع و بلاغ صید کند و مع هذا دام نکند هر آینه مستحق خبر و حبس و ضرب  
بود همچنین سلطان ازل و ابد جان را که صیاد عالم معانی است دام  
قالب بداد و فرمود که سیمخ معرفت و کماهی قناعت و طوطی فصاحت  
و کبوتر عبادت و امثال این صید کن تا مقرب حضرت غوث گردانم  
اگر بر خلاف فرمان سلطان بوم قدرت و ذراع معصیت و زین شوم  
صید کند و مع هذا دام قاطر باجل ضایع کند هر آینه مستحق عذاب و فرج  
و حجم انجام بود اعا زانانند و ایالم **فصل** چون معلوم شد که حقیقه  
ادی جانت و تن فرج و مثال آنست و جان آنست تا تخریر خود  
از زمان و مکان و مواد و عناصر این نیز بداند همچنان جان مدبر و تصرف  
مقت و چنان که می خواهد تن را می گرداند و نداند نیز تصرف جانت  
و چنانچه خواهد میگردد و اند قلب المؤمن من اصبعین من اصابع الرحمن

یقیناً

یقیناً کیف شیاء و اگر جان تن را حیوة نهد تن جادی بود و همچنین اگر  
خداوند بکدم جان را علم و ارادت و قدرت و ادراک و وجود نهد نتواند  
بود پس جان در قبول خطا بر نسبت با خداوند چنانست که تن در قبول  
خطا نسبت با جان و دلیل عقلی بر این تغییر و تبدل ذکر دنیا است چون  
این مبنی معلوم و مقرر شود مرد از خطر حلول و شرک ایمن شود **سؤال**  
اگر کسی سؤال کند و گوید که ما جان را در تن می یابیم و تن تخریر است بچه  
وجه گفتی که جان تا تخریر است **جواب** گویم که جان تا تخریر است  
با اتفاق قابل و مدرک اشیاء تن نیست معنی دیگر است که ما آن معنی را  
جان میگوئیم و اگر آن که جان است در تن بودی کم از این بودی عظیم  
مختصر بودی قابل علوم نامتناهی توانستی بود و ما می بینیم که آن معنی  
قابل علوم نامتناهی است پس هر آینه تا تخریر باشد و بوجه دیگر است  
که اگر جان را در جسم فرض کنی هر آینه یا صبی یا عیسی بود و این هر دو  
محالست زیرا که اگر عرض گویی العرض لایقی زمانین و اگر جسم



گوئی لازم شود که سبب آن جسم جمعی دیگر باشد و آن جسم دیگر را همچنین جمعی  
 دیگر باید و این متصل شود و آنکه فایده **و نفقت بین دوی**  
 حاصل شود و بانی خدا را که سبب جاست جسم مایعیت و این گفته بود  
 و بوجه دیگر آنست که اگر آن معنی که در کست و قابل علوم است جمعی  
 بود هرگز یک جسم متجز در یک حال قابل و عرض متضاد تواند بود و ما  
 بدینم که آن معنی در یک حال قابل است پس هر آینه نامتجز بود  
 و وجه دیگر آنست که اگر آن معنی متجز بودی چون در خانه شش جهت است  
 یک جهت تعلق گرفتی دیگر نتوانستی گرفت مثلا اگر بغرف تعلق دشتی  
 تحت نه دشتی و اگر بطول دشتی بعضی نه دشتی و اگر بخلاف دشتی تعلیم  
 نه دشتی و چنین نیست که شش جهت تعلق دارد پس از هر شش جهت پیردن  
 باشد بلکه شش جهت محیط بود و شجره مبارکه که نه شرقی است و نه غربی است  
 عبارت از آن معنی است چنانکه گفت لا شرقیه و لا غربیه و اگر  
 گوئی تعلق جان بدن چگونه است گرییم تعلق جان بدن از طریق

معنی است

معنی است نه از وجه صورت چنانکه تعلق و صل باطن تو یکی از دوستان تو  
 که بی آنکه جمعی در جمعی بود ترا بوی تعلق باشد و بدانکه این معنی بجز گفتار و اتماع  
 و تقریر معلوم نشود الا آنکه تبیین کنی در راه ریاضت و مجاهدت پیش گیری تا  
 بحالت و بصیرت مدانی و اما آنقدر که بتوان گفت پیش از این نیست  
 و اما از امثال روشن کنیم بشرط آنکه مثال را بر مثل قیاس کنی و اگر  
 گوئی که چون بگفتار معلوم نمیشود پس چرا سبکی گوئیم مراد بدان لفظ که  
 گفتم بگفتار و استماع معلوم نشود نه آنست که البته هرگز معلوم نشود بلکه  
 ما بر این آن میخواهیم که بجز گفتار و استماع بی مجاهدت و ریاضت  
 معلوم نشود پس گفتار از بهر آنست که تسمیع را بجز خویش **و طریقی** ازاد  
 این معنی ظاهر شود و طریق یافت این معنی پیش گیرد و ریاضت و مجاهدت  
 کند تا بدان رسد و اما مثال تعلق جان بدن چون شمع و آئینه است  
 نور شمع با آئینه تعلق دارد بی آنکه جسم شمع داخل ذات آئینه باشد بلکه  
 هر آینه بقدر پیشی دلی و صفای کدورت نهاد خویش قابل نور شمع می شود

همچنین جان شمع حقیقی است و اجسام آینه ای آن شمع و شمع جان آینه  
 ای اجسام تعلق دارد از طریق عکس بی آنکه داخل ذات جسمی بود و بدانکه  
 اگر ترا این معنی معلوم و متقرر نشود از آن سبب باشد که بین و نظیر این  
 سخن در تقریر و تذکره تقصیر کرده است بلکه از تصور فهم و غلبه طبع و قوه ادراکی  
 است که یکبارہ متفرق و متمایز شهادت نفسانی که داعی اخلاق  
 ذمیمه و زاجر صفات حسنه است شده اگر آنچه طریق حصول این بصیرت  
 و وصول بدین حقیقت پیش گیری زود بود که این معانی مشکوف  
 شود اما آنچه حاجتی میگویند که هیچ کس روح ندانست و مصطفی علیه  
 السلام هم ندانست چنان نیست و این خطا است زیرا که آیه  
**يَعْلَمُ كَيْفَ يَلْقَى الْفُلُ** **قُلِ الرُّوحُ مِنْ أَمْرِ رَبِّي** نفی علم محمد علیه السلام  
 روح را نقضا میکند بلکه دلیل علم اوست بدان زیرا که گفت قُلِ  
 الرُّوحُ مِنْ أَمْرِ رَبِّي و اگر ندانستی قُلِ الرُّوحُ كَيْفَ يَلْقَى الْفُلُ و آنچه گفت من امر  
 ربی طریق یقین اعلام است بدان و چون اعلام کرد هر کس طریق



برود بداند پس هیچ طریق نتوان گفت که مصطفی علیه السلام روح متنا  
 و اما دلیل دیگر آنست که گفت از ما الاشیاء کما هی درج نیز می است  
 و از آنجمله است انبش از این نیست که اشیاء و دونه است که مینوع  
 تصور و محسوس و مکیع و دیگر معقول و معنویت و از ما الاشیاء شاکل  
 بر هر دونه که مانی سوال کند و گوید که دید و لیکن نه است **جواب** گوئیم  
 که اگر بیند و نداند فایده دید و نمود حاصل شود پس دید و دانست اما آنچه  
 گوئی که بیا وقت هست که چیزی بینیم و ندانیم گوئیم آن بدن محسوس است  
 تواند بود از طریق میل نه از وجه عقل و علم و اما در رویت معقولات این  
 نتواند بود بلکه رویت معقولات وقتی حاصل شود که بداند و مسائل را  
 در این سوال از آن خطای افتد که هیچ فرق بینند در رویت محسوسات  
 و رویت معقولات و هیچ طریق نتوان گفت که رویت جان  
 از راه حس و بصر بود که این محالست زیرا که جان معقولست و مدرك  
 حس نیست پس آنچه در خطا و خدا و نیز هیچ نقصان تصور نیست در خطا  
 جان

جان نیز باید که تصور نمود احوال و با الله التوفیق بدانکه قیاس عین  
 بر غیب و تن بر جان کردن فاسد عقلیت زیرا که تن فرع و مثالست  
 و جان اصل و مثل و قیاس اصل بر فرع خطا بود اما از مثال و فرع بمنزله اصل  
 اند لال کردن راست بود و واجب کنند که مثال بکل الوجه چون مثل  
 بود آنگاه خود مثل بود نه مثال و فرق میان مثل و مثال آنست که مثل بعینه  
 چون هم بود چنانکه در انسان یا در حیوان یا در جاد که بشکل و لون طبع  
 چون جسم باشند و مثال نمودار بود و مثال چنانکه صورت در آب گشته  
 و آئینه و نقش بر دیوار و این مکیع است و مکیع دیگر چون بلور و مرآه  
 و بازو رخ و پشه و پیل و اشال این اگر چه بجزئی بهم مانند و بیا بجزئی  
 دیگر چون جسم نباشند و هرگز قیاس این چیزی را که گفتیم بر یکدیگر درست  
 نیاید و اگر چه میان این اشیاء اندک مایه بجزم و جسم مناسبتی است اما  
 میان تن و جان هیچ وجه مناسبت نتواند بود تا مقرر معلوم  
 شود که قیاس تن بر جان کردن درست نیست و آنچه گفتی که لازم

نمود که برگ تن جان بسیر و با بقا جان لازم شود که تن باشد نظا است  
 زیرا که جان اصل جوهر است و تن فرع و عرض و وجود اصل گاه عدم فرع  
 نقض کند و گاه وجود آن اما عدم فرع هیچ حال مودی و محقق وجود و عدم  
 اصل باشد که فرع موضوع و متصرف است و اصل واضح و مصرف اما  
 اگر از طریق تفاوت نه از وجه وجود و غایب پرسی که سبب آن چیست  
 که جان داریم قابل عطای بار خدا است و تن داریم قابل عطای جان نیست  
 گوئیم سبب آنست که عطا و بار خدا بر استعداد و صلاحیت قابل منزل  
 می شود و نقصان از قبول قابل است نه از عطاء معطی **شعر**  
 معطی بعتا کامل آمد • نقصان از قبول قابل آمد  
 در بار بکره در گنجند • خورشید بذر در گنجند  
 و این استعداد و صلاحیت در جان بر دوام است و در تن بر دوام نیست  
 مادام که در تن استعداد باقیست قابل عطا جانست چون استعداد  
 فاسد و منقطع شود تن نیست و پست بگیرد و این حال را مرکب نام کرده اند

اما جان

مکروه  
 بفتح راء مشدده  
 که را حاضری است

اما جان که باقی ماند از آنست که استعداد او بر دوام تر است و اگر متکامل  
 پرسد که سبب استقامت استعداد جان چیست و سبب استعداد فناء  
 تن چیست گوئیم که سبب آنست که تن مرکب است از آتش و باد و آب  
 و خاک و صفرا و سودا و بلغم و خون و گرمی و خشکی و سردی و تری مادام  
 تا این عناصر و طبایع و اخلاط در تن یک کیفیت و کلیت مستقل و متناهی  
 باشد استعداد قبول عطا جانی تن باقی بود چون بعضی از این اخلاط متضاد  
 و عناصر که لقیتم غالب شود مودی فناء و مزاج باشد و عدم استعداد تن  
 طلب کند و این جانی است که آنرا مرکب نام کرده اند چنانکه گفته اند  
 اما جان یکبیت و مجرد است و هیچ معارضی و تضادی از عوارض طبیعی و  
 حوادث زمانی و مکانی ندارد و از عناصر و مواد پیر و نیست لاجرم متکامل  
 او باقیست **سؤال** اگر سائلی بخواهد که گوید که هر چه آن معدوم بود  
 پس موجود شد جایز الوجود بود و جایز العدم بود ازینجور تقدیر وجودنا  
 و تقدیر استمرار العدم بدلائل من الوجود پس جایز باشد که استعداد جان



بعد از وجود معدوم شود قیاس بر آنکه معدوم بود پس موجود شد **جواب**  
گوئیم استعداد جان در جان موجود است اما بوقت خویش بطوریکه زیاده  
که هر چه در اصل موجود نبود محالست که ظاهر شود معدوم مطلق آنست  
که ظهور آن خود متصور نیست اما هر چه ظهور آن متصور است معدوم نیست  
نه معدوم مطلق مثلاً فرزند در مرد و زن موجود است اما ظاهر نیست  
چون در نکاح که سبب ظهور فرزند است شروع کنند ظهور آن جایز بود  
اما آنچه که گوی فرزند در مرد و زن و زن و مرد موجود است آن  
بینت باطن است و آن سلم است زیرا که حق موجود را در عین  
اثبات کند و هر چه معین و مجسم نبود از او معدوم گویند و اما عقل هر چه  
ظهور آن متصور بود اگر چه حالی معین نبود آن را موجود گویند و حاصل سخن  
آنست که معدوم دو است معدومی است مطلق و آن آنست که ظهور  
آن متصور نیست و معدومی است بنی و ظهور آن متصور است بلکه  
در عقل خود موجود است و دلیل شروع بر این خبر صطفی علیه السلام  
که گفت

که گفت گفت خیا و آدم بین الماء و الطین پس این استعداد که سائل گفت  
معدوم بود پس موجود شدن آن معدوم بنی باشد نه معدوم مطلق و اما آنچه  
مطلقاً ظاهر نیست پس ظهور یابد سبب اختراع آن در اول حال ضعف عقل  
و قوت حس است همچنانکه ثانی حال سبب ظهور آن بلوغ مرد است بجا  
عقل و حیاء الله و حده و تقی المعین **باب شوم** در خواص  
جسم و جان بدانکه خداوند جل جلاله و تقدست اسماء و لا اله غیره چون  
جان لطیف را که فیض وجود است با جسم کثیف که فیض وجود است  
پسوند داد پسوندی روحانی چنانکه در پیش گفتیم از پسوند این دو گوهر علوی  
و مغضوی بسی صفات پدید آمد بر مثال آنکه چون آب با خاک پیوند یابد  
نبات متولد برود از هر جنسی آب دیگر است و خاک دیگر نبات متولد  
از پسوند ایشان اما فرق آنست که چون آب از خاک بازگیری نبات  
خشک شود و اثر آن نبات در آب نماند اما چون آب جان از  
خاک تن منقطع شود اگر چه صفات که نبات آن آب و خاکست نماند

اثر صفات در جان باقی ماند اگر اثر آن صفات خوب بود ولدان و  
 و غنان و حورو عینا بهشت آنست و اگر از صفات ذمیم بود زبانیه و  
 رخ آنست اعاذنا الله و آلائه **فصل** در آنچه از صفات در جان باقی  
 ماند بعد از آنکه هر صفتی که در نهاد آدمی هست بطوری دیگر و چیزی دیگر مایل و متوجه  
 و بگردن آن کار و وجود آن چیز لذت یابد و بنا کردن دنیا فتنه چیز نیکو  
 و الهی یابد و مدرك لذت و الهی و وجود و عدم آن چیز جاست و چون امروز  
 محبت و بایست آن چیز و آن کار در جان اثر کرده بود و عادت  
 او گشته تا چاره چون از قالب مفارقت کند چهار الهی گرفتار باشد و آن  
 آلام اثر آن صفات بود و در رخ و زبانیه که گفته آنست و این حالت  
 آن جماعت بود که اثر کارها و چیزهای این جهانی و بایست آن در دل  
 ایشان باقی و متکلم بود اگر بخلاف این اثر صفات حسنه بود و بایست  
 و محبت کارهای عقی و چیزهای جانی بمفارقت قالب لذات و را  
 حات جان متراید گردد زیرا که این محبوبات و آن اعمال بمفارقت  
 قالب

قالب مفقود و معدوم می بنود و لذت آن معانی بعد از وجود قالب پیش  
 چنان بود که گل بی خار و شک بی آهو و عسل بی زنبور و دیبای بی پلید و  
 صال بی بیم فراق و مال بی اندیشه زوال و اشال آن و اما آن چهار الهی  
 که اهل طبع را بعد از وجود قالب از آثار صفات دنییه که باعث بر کارها  
 و چیزهای آن جماعت خواهد بود و از فقدان دنیا بود و دوا از حرمان  
 مولی و اما آن دو که از فقدان دنیا بود یکی فراق و آرزوی آن کار و آن چیز  
 بود که مرغوب و محبوب و مألوف وی بود و دوم نوسیدی بود از نیت  
 آن چیز و گردن آن کار و این الهی معصیت بود زیرا که اگر کسی بفرق چیزی  
 معنی گردد چون امید وصال آن باقی بود و یا کسی حاصل نشود سهل بود  
 اما چون کسی حاصل و یافت و وصال آن سخیل بود عظیم مصیبت و مضایق  
 باشد اما آن دو الهی که از حرمان مولی باشد یکی آن بود که خود را در حجاب  
 و بعد بند و وصول بحضرت قرب سخیل ناممکن دوم آنکه از اشال  
 و اقرا ن خورش فراوان کسر آیند در خلعت قرب و نواخت و لذت



حضور و ندی و بخوی بار خدای دلاگاه شود که یافت آن مقام و قرب  
 در دنیا از کار وی ممکن و جایز بود و وی در حق خویش تقصیر کرد و راه نرفت  
 و پیغام بر آنرا که مبین راه و مظهر او بودند نکذیب کرد و بر ایشان استهزاء  
 روا داشت خصوصاً که در آن حالت صدق انبیاء و ادعیای ایشان ظاهر  
 شود و مقرر گردد و آن چهار گان مستغرق آنس خزی و محالیت و حسرت  
 و حرمان و ندم و تقصیر و تشویر گردند و عباره از حالت ایشان این است که  
**يَا أَيُّهَا النَّاسُ قَدْ خَلَقْتُمْ أَفْئِدَةً لَّكُمْ لَعَلَّكُمْ تَتَّقُونَ** و گاه ایکنه **وَلَوْ تَرَىٰ إِذِ  
 الْمُنَافِقُونَ يُكْسَرُونَ وَهُمْ لَا يُشْعُرُونَ** و گاه ایکنه **يَا أَيُّهَا الَّذِينَ آمَنُوا قَدْ خَلَقْتُمْ  
 أَفْئِدَةً لَّكُمْ لَعَلَّكُمْ تَتَّقُونَ** و بجز این قریب باشد که از مجرم  
 جنم در جان ایشان باقی بود و مثال جمله خلائق و انبیاء و اولیاء و کتب  
 و تصدیق ایشان و اولیاء و انبیاء را و کسل و جد ایشان در حق خویش و حال  
 آخرت و ثواب و عقاب و اله و لذت و تحسیر و تنج ایشان  
 چنانست که جماعتی گذشته در راهی بد خستانی برب چیده آب که  
 در آن

در آن باغ باشد ساکن شوند و بیارند و گاه یکی خد را ایشان بند است  
 گوی و کریم و شفیق و مهربان و با این مکان درختستان گویند و زیر هر درخت  
 از این درختستان گنجی است و سنگ نرینه این جوی همه دریا قوت  
 و الماس و لعل و پیرزده و مژده است و آب این جوی آب حیات است  
 اما آنخت غل نمید و جامه و تن را نتوانید این آب نتوانید خورد و سنگ  
 ریزه آن که جوهر است بر نتوانید داشت و اما آب را از درخت با کشید  
 که درخت ضعیف شود و زیر درخت را بکنند گنج نتوانند بیرون آورد و  
 شمارا هر آینه از این منزل و باغ برای با شهری باید آمد هر کس که آب  
 خورده بود و این گنج و سنگ ریزه برداشته مقرب و در زیر سلطان  
 شود و هر کس که برخلاف این بود او را محجون و محجوس گردانند و گاه  
 محسوسند و مفید نبود که چون ایشان را از این منزل بردند و دیگر یاره باز  
 نیاورند و آن جماعت که در درختستان ساکن باشند دو گروه بودند  
 گروهی غایب باشند بگوه و محرا و گروهی حاضر باشند و اما آن گروه

که غایب باشد سخن پیکان روزه خود با ایشان نرسد هیچ حال نه ایشان  
 و نه از آن حاجت حاضر کشند و اما گروه حاضر به چهار قسمت شوند قسمت اول  
 بشوند و کتیب کنند و باور ندارند و قسمت دوم بشوند و باور دارند اما عمل  
 نکنند و آب از درخت باز گیرند و اگر کنند بطریق و تدریج چنانکه شرط است  
 کنند اگر جامه بشویند را نشویند و اگر تن بشویند جامه نشویند و قسمت سوم  
 بشوند و باور دارند و عمل کنند و آب حیات بخورند و سنگ نیره و گنج نیابند  
 اما بر پی آن پیکان نروند بلکه با استقلال خود راه روند ولیکن با وجود گنج  
 گمراه شوند و راه گم کنند و قسمت چهارم همه کاره بشرط جامی آورند و در  
 بر پی پیکان بروند و قدم بر قدم ایشان نهند و با اختیار و محبت و اراد  
 بدان شهر روند و خلعت و قرب یابند و بعد از آن سه گروه دیگر را که  
 حاضر بودند و آن گروه را که غایب بودند بقبر و جبرئیل شهر آورند  
 و هر گروه را بقدر جرم و طاعت جزا دهند و بروفق عدل و حکمت عقوبت  
 کنند و اما آن گروه اول که گفتیم که غایب باشد هیچ حال سخن

این پیکان



این پلکان راه طریقت در روزگان جاده حقیقت خود ایشان نرسد و از آن  
جاده حاضر که از پلکان بشنند هم نرسد ایشان کسانند که هیچ نبی و ولی بایشان  
نرسیده باشد و خبر و اثر ایشان نشنیده ایشان بکلمه شریعت کافرند اما بعضی جایز  
بود که اگر شریعت بایشان رسد در پذیرند و اسلام آورند و الله اعلم و اما  
آن گروه اول از حاضران که بشنیدند و تکذیب و انکار کردند گفتارند که انبیاء  
و اولیای ایشان رسیده و مهدی و پتینه و تقریر و ذکر کردند و در اداء رسالت  
و حجت قیام نمودند و ایشان ایمان نیاوردند و قرآن در حق ایشان ناطق  
بدینکه **اولئک کالانعام بل هم اضل** و اما گروه دوم از حاضران  
که بشنیدند و اقرار کردند اما غسل نکردند و آب از درخت باز نگرفتند بل  
ظاهر شدند که انبیاء و اولیای ایشان تصدیق کردند اما در شریعت و طریقت  
در ریاضت و مجاهدت تقصیر میکنند و دین و دنیا و طبیعت و حقیرا هم  
میگیرند و اگر غافلانه با اعمال حسنه غسل میدهند باطن را با خلاق و نیمه خبیث  
و محدث میدارند و اگر زبان را با اقوال خوب آراسته میدارند تن و معی  
و فواحش

پذیرفتن

و فواحش بخش میکنند لاجرم کار ایشان در دنیا ناقص است و در بعضی حال  
ایشان تمام و اما گروه ستم که تصدیق کرده اند و در اعمال تقصیر کرده اند  
و گنج رسیده اند اما بر پی پلکان نرفته اند بعضی اند از حکما که بر آب حیات  
علم عمل کرده اند و گنج معرفت رسیده اند اما در اعمال با استدلال خویش شروع  
کرده اند و بتماثلت و مطاوعت انبیاء و اولیاء مکتوبه اند لاجرم عالمند اما  
عالم ندانند و در پیش بیان رفته است که علم بی عمل و همی بودن کشتی و  
بصری که اگر از بصیرت بودی موزنی اعمال آدمی و اما گروه چهارم  
که همه کارها کردند و شرایط و ادب و سنن بجای آوردند و مع هدایای بر پی  
پلکان نهادند ایشان اهل تحقیق و ارادت و ارباب بصایر و قلوب و اخوان  
صفا و احباب و فائده که در باغ و درختستان دنیا آب حیات علم جانها را  
و باطن را از نجاست و رجاست پاک میکنند و خود را از حدیث حدیث  
و غیبت نظر با غبار غسل دادند و از جوی آب حیات معرفت جواهر معانی  
و اسرار حقایق برداشتند و آب مطهرات را از درخت خویش تدریج و

در ریاضت باز گرفتند و بیشین فکرت و تدبر و تفکر در آیات آفاق و انفس  
و خدمت نهادن خویش را زیر و بر کرده اند و گنج جان و عقل رسیده مع هذا  
در شریعت متابعت انبیاء و اولیاء کردند و در طریقت قدم بر قدم ایشان نهادند  
تا بشهر حقیقه رسیدند و مقرب حضرت سلطان سلاطین آفرین گشتند و حال  
و لذت و ذوق و نوازشت و خلعت قرب ایشان در آن حضرت فتن  
و غلوه انس جز بدوق بصیرت کشف نشود و کشف و بصیرت موقوف  
بر ریاضت و مجاهدت زیرا که هیچ مبتدیان و مقربین از غیر آن در شود  
و بنین بحر بر و تقریر نتواند کرد لاجرم عبارة حال ایشان از حضرت غوث  
گاه این آمد که اعدت لیسادی الصالحین مالا یعین رات و الاذن  
سمعت و الاخطر علی قلب بشر و از حضرت نبوت جلوه ایشان گاه  
این آمد که و الشوق الی لقاء اخوانی و گاه اینکه لو کان الذین فی الیرا  
لناله رجال من العجم **فصل** پس ایضا نقل میکنم و خفته نگارم یکی  
بچشم عبرت در آینه صفت نهای این سخن نظر کن و حالت خویش را

بین

بین بادی که تو از قدم مردان و مقام خردان چه داری و از آنچه اولیا در میدان  
و انبیا کرده اند و دیده اند و چه کرده و چه دیده ناپسندی که غیر از خویش بیا در  
و اده و عقل و جان بفتیس را بسرو دنیا و خیس نهاده و بهر مایه که سعادت ازل  
و ابد حاصل میتوانست کرد شقاوت ازل را بد حاصل کرده و هرگز نبی از  
برای خدای تعالی بشرط پندار نداشته و هرگز کمبیز او را نبوده و هرگز کین  
کلام بر کلام نهاده و دیک کلام در کلام نگشته ای در هر لباسی که باشی خوش  
خویش میطبی و بهر چه میکنی خود را بینمائی آخر تا کی از این بی وفائی و باز این  
همه ترا متنی و دعوی از مقام مردان و پالگاه اولیا است ای برادر عزیز  
نویسد شود مردانه بر خیز و بکجاده بنشین تا از آن جلد باشی که **الذین**  
**یکذرون الله قیاما و شعورا** در شان تو منزل بود و اگر از خود بر نتوانی  
خاست باری کیست به در و از جامه ثواب بر خیز و بیکرمان از رنج  
و حرمان آتشی در نهاد خود و برافروز و آرزوهای خویش را چون همینم در آن  
آتش بسوز و بادی از لب بر آو و آبی از چشم بیار و ردی بر خاک نه و بصیرت را

و گاه بنشین مردانه از آن مقام خویش بپای



زاری و قترع و اینها بر درگاه عزت باری ذو الجلال و پادشاه عالم نیک

و لا یزال نبال

شعر

یک نیم شب آخر از سر سوز  
بر خیز و بدل در آتش افروز  
از آب دودیده خاک گل کن  
بسوز و دعا بجان و دل کن  
گو ای ملک کریم و عفو  
بهیم لکم و دون و بد کار  
بد بخت و ابر و پر گناهیم  
بر کرده خویش گناهیم  
گو چه گنهم ز خد برون است  
خف و کرم تو زان فروخت  
ند جان دارم نه تن نه عقبا  
وین بنده خویش را پناهی  
ایمان دارم بر هیرانت  
خاصه بنده پیمیر است  
ایمان دارم با محمد پاک  
مقصود لما خلقت الافلاک  
آن تو ام آچنان که هستم  
گر بکنم قبول رستم  
یارب دل من زود خون کن  
غیر تو ز جان من برون کن

بتان

بتان دل من ز دست شیطان

بگشای زبان من بدگرت

بزدالم از کدورت و بهیم

بجسم ز وجود و اعدم بر

بناهی تو بتو کفم خشم

جانم ز خدوت و اقدم بر

بشرح صفات خداوند تبارک و تعالی نهاد آمویرا گنجینه حکمت

و خزینه قدرت و اسرار خویش کرده است جواهر و زواهر این گنجینه

و خزینه همه صفات است که بر وفق حکمت و حسب در بایست بنده

در این خزینه مخزون کرده است و همه را مکلف کرده است بتبخت

این گنج جواهر و استعمال هر جوهری از این جواهر در موضعی خاص در

طلب چیزی خاص که این جوهر از بهر حصول آن چیز آفریده است چنانکه

سر جلد این صفات چهار صفت است خشم و عقل و شهوت و عدل

عقل را از بهر کسب معارف و سیر معاد و نظر بعباقب امور و اشغال

این آفریده اند و خشم را از بهر دفع اظهار و اقامت سیاست و حجت

وامثال این آفریده اند و شئوت از بهر جذب منافع و قوام غالب  
و تناسل انساب و امثال این آفریده اند و عدل را از بهر اعتدال  
این سه آفریده اند که جلد صفتهای بد و اخلاق ذمیم از یادنی و کمی این  
چهار صفت توکل میکند اگر بجهت پیشی رسد همه بد باشد و اگر در کمی بماند  
هم بد باشد و اگر بجهت اعتدال باشد نیکو باشد که اعتدال سبب نظام همه  
کارهاست خیر الامور وسطها و قرآن میفرماید **لَمْ يَزِدْكُمْ تَقْوًا**  
**وَكُلَّ مَن ذَاكِلْت قَوَامًا** فصل پس هر کس که این  
گنج و جواهر را یعنی جان انسانی و قوای آنرا بشناسد و جواهر را در موضع  
خوش بجهت اعتدال استعمال فرماید انسانی است شایب **لَقَدْ**  
**خَلَقْنَا الْإِنْسَانَ فِي أَحْسَنِ تَقْوِيمٍ** و اگر برخلاف این در غیر مواضع  
خرج و ضایع میکنند حیوانیت ماقب **فَمِنْ رَدْدِنَاهُ أَهْلًا**  
**سَافِلِينَ** و این آن سخن است که عیسی علیه السلام گفت لا  
نظروا الجواهر فی اقدام الخنازیر پس باید که جواهر صفات را در غیر  
مواضع

مواضع ضایع نمی نمایند تا چنان نباشی که کسی را نافه شک دهند تا در جیب نهد  
و او در چاه میریزد و یا عقد مردارید و بندگان برگردان و بندگان بند و او را  
از آقا داده خوگهان کند یا بتنی دهند که کافر را بکش و او مسلمان کند و یا  
خود را مجروح کند و یا مان و کلوح دهند از بهر غذا و استیجا و او کلوح را بخورد و  
بنان استیجا کند و بداند هر کس که بطبع حقیقت طلبد همچون کسی است که  
نان را کلوح سازد و استیجا کند **فصل** و چون هر کس که باستقلال از انکسار  
خویش نمی تواند که این صفات بجهت اعتدال باز آورد بلکه بجانب کمی  
یا بجهت زیادتی بیرون برود هر دو مذموم است حکمت خداوند چنان اقتضا  
کرد که در هر عصری یکی از بندگان خویش را مجتبی و مصطفی گرداند و او را  
بویسم و الهام و نهدی و تجوی مخصوص کند و علم و تعدیل صفات بطریق و  
**عِلْمًا مَّا لَمْ يَكُنْ وَتَعْلَمُ** در ایشان آموزد و امثال و انقیاد و متابعت  
اقوال و افعال و اخلاق و احوال ایشان بر کافه خلایق بامر **بِأَمْرِ اللَّهِ**  
**وَالْحَقُّ أَلَمْ يَكُنْ** فرض عین کند تا برکت متابعت ایشان بکلی



صفات رسد که جز عقل نبوی مبین اعتدال صفات نتواند بود و اگر نه  
بجز عقل خویش این طریق مسلم نشود و اعتدال حاصل نگردد الا بطریق این  
دو که گفته آمد بیرون شود و آن هر دو طرف سدا هست و بدانکه مجرد  
عقل چنانکه در اعتدال صفات ره نبرد و همچنین در مقادیر اعمال در رفع درجات  
در مخططات درجات و وضع موازین و جراید حساب و ذیل است و راه نبرد  
و اگر چه با استقلال خداوند را بشناسد که منزله و مقدس است اما طریق  
قریب نتواند سپرد و مداومت بر اعمال و مواظبت بر ذکر و فکر و مراقبت  
احوال تواند کرد پس عقلا و حکما را هر آینه با کمال عقل و حکمت مطیع  
و متقا و عقل نبوی باید بود و متابعت انبیاء باید کرد تا میان عقل و  
شرع بر خلاف ملاحظه و زمانه جمع کنند و چنانکه بعقل خدا را بشناسند  
بشریح پناه ببر راه برند و بخدا ای بر بند و خلاق در این باب بر رفته  
قسمت اول اهل تقلید محضند و سکران تحقیق اند که انکار عقل کردند  
و گفتند که خدا را جز تقلید و تعلیم امام معصوم ندانیم لاجرم لمجد باطنی گفتند  
و قسمت

معانی

و قسمت دوم بعضی از حکما اند که بر عقل محض میروند و گویند هیچ پناه برود  
صاحب حد محتاج ندانیم که پناه بر از بهر جان و اهل غفلت است لاجرم  
عاقبت کار ایشان نیز بجائی آدمی کند که بالجاد درمی افتند یا در امانت  
بر خویش گشاده میکنند و انا قسمت سوم اهل تحقیق و مردان و مسلمانان اند  
که میان عقل و شرع جمع کردند و گفتند که خدا را بعقل بدانیم اما پناه بر دیگر  
و مقرر است تا آنچه دانسته ایم تقریر کنند و آنچه فراموش کرده ایم تذکر  
کنند راه بخداوند ظاهر گرداند و با مورا آخرت و مقادیر اعمال و ثواب  
و عقاب و صراط و میزان و سوال و جواب و حساب و کتاب  
که عقل ما از ادراک آن به استقلال عاجز است پند و تندی کند و وعد  
و وعید ظاهر گرداند و با نکار و محجودان بهم کند پس حاصل سخن این است  
که پناه بر نه از بهر تعلیم خدا شناسی است و نه عبث است بلکه  
پناه بر از بهر تقریر عقلا و تذکر اهل غفلت و تندی اهل حل و تندی  
و وعید اهل کفر است و این سر است که گفت **و اما احکام**

**الْأَمَانَةُ قَدْ بَيَّنَّتْ بَشِيرًا وَنَذِيرًا** و همچنین اهل ایمان و اسلام در مجاهدت و ریاضت و تربیت خویش بر سه قسمند جهانی و عقلی و مریدان اما جهال تربیت و تقویت طبع و تن خویش مشغول شده اند و در طلب مطبوعات و شهوات بجد و جهد عظیمند و البته راه ریاضت و مجاهدت را بغفلت و کسیر نمی پیرند لاجرم بازگشت و فساد صورت مسلمانان فایده اند **مِنْ الْجَوْدَةِ الدُّنْيَا عَنْ الْآخِرَةِ ثُمَّ غَافِلُونَ** و اما عقلا و حکما بر خلاف جهال پیکار بر کسر طبیعت و شهوات جهانی و لذات حرامی مشغول گشته در ریاضت و مجاهدت پیش گرفته اند که اثر فساد آن بکرب و آلت ایشان بازگشت و فساد مرکب و آلت مروتی فساد جان و عقل ایشان آمد اما مریدان از این هر دو طرف میانه گرفته اند و ریاضت بحکم و امر شرع می کنند و جمله کارها را با اختلاف احوال و اوقات و مواضع و اخوان معنی کرده اند لاجرم بر خلاف این دو قوم بغایت کمال و نهایت جلال رسیدند و بیافت مطلوب و محبوب مخصوص گشتند

و چون

و چون حال چنین است واجب باشد بر کافران و خواص دعوا و اعتدال مثال انبیاء کردن و شریعت ایشان را متابعت و مطاوعه نمودن و عقل مصطفی را حاکم و امر خویش دانستند که هر کس که متابع امر و شرع مصطفی نیست نامست بلکه کمال در متابعت اوست **سؤال** اگر سائلی سؤال کند که در روایات با استقلال بالهام خداوند صفات خود را بداند و اثر آنرا بجد اعتدال دارد در ریاضت و مجاهدت همچون انبیاء کند و او را با انبیاء و شریعت چه حاجت باشد بلکه او خود یکی از ایشان باشد **جواب** گوئیم این سخن از سه حال بیرون نیست اگر معنی دلالت کثوف شود بر کسی هرگز این متابعت مصطفی علیه السلام کند که مقدم در این کشف اوست و اگر هیچ معنی بر او کشف نیست هرگز این مطیع و متقا باید بود و اگر نپااست که معنی ندارد و معنی متابعت نمیکند کافر و مشرک بود و بوجه دیگر آنست که با او گوئیم آنچه دعوی میکنی همانست که مصطفی داشت یا بر خلاف آن یا میان این و آن اگر گوید همانست که اود داشت پس اینست متابعت



باشد که بعد صلوات الله علیه در کثیف ساهنی است و اگر گوید برخلاف  
آنست واجب نیست متابعت او کردن بلکه کفر و الحاد بود و اگر گوید  
بیان این دانست نام تمام بود والسلام **فصل** در بیان اعتدال صفات  
برائمه آدمی بوجه صفات معاقبت نیست و بحد و نفی آن هم مخاطب نیست  
زیرا که چون از وضع آن عاجز است از رفع آن عاجز تر بود بلکه رافع  
و دافع صفات خداوند حکیم است و حکیم آن باشد که کار محکم نهد و کار  
محکم را نه چیزی در باید و نه چیزی بیرون باید پس صفات انسان نماده  
حکمت است و نفی آن کلی نقصان حکمت تقاضا کند و مودی ضعیف  
صفت تقاضا کند و این معنی از کار حکیم تصویب نیست پس آدمی معاقبت  
باستعمال صفات است در دو طرف نقصان بود و علیه چنانکه گفته اند  
که دافع در غیر موضع مضیع حکمت است و مخاطب با اعتدال آنست که  
با اعتدال بود وقتی که آن چهار صفت که گفته اند یعنی عقل و ضمیر و شهود  
و عدل بر امر شرع بر کار دارد و نه باینست طبع بلکه خشم ابر عقل کند

و عدل را

و عدل را ابر شهود کند و آن چنان بود که شهود مطمح و مبس و منک و آنچه  
اورا در بایست است بر امر شرع در مواضع راند و چون چنین کند شهود را  
از دو طرف کمی و بیشی بحد اعتدال آورده بود و این حالت است که آنرا  
زهد و ورع و محنت و صلاحیت و سداد و قناعت و سخاوت و مروت  
گویند و وجود این حالت و صفات نفی اضداد این صفات تقاضا کند و حکم  
این حالت مودی اثبات اضداد بود اما خشم را همچنین بفرمان شرع راند  
از بهر حکمت دین نه از بهر طبیعت و کین و غلبه و انتقام و استیلا و چون چنین  
کند خشم را هم از دو طرف بیشی و کمی بحد اعتدال بار آورده بود و این حالت  
که آنرا شجاعت و صلابت و حمیت و اشال این گویند و همچنین وجود  
این صفات مودی عدم اضداد این صفات است و عدم این صفات  
مقتضی وجود اضداد آن بود و اما عقل را همچنین در طلب علمی دارد که شرع  
فرماید و مجاهدت در ریاضت همچنین باید که بروفی شرع بود و از شرع  
کردن در علمی که شرع منع میکند اغراض نماید و بدان قدر که کفایت بود

از هر علمی بنده کند که نباید که شروع در آن موجب رفع شریعت و وضع بود  
آید و آنگاه جبل از آن علم به بود و چون چنین کند عقل را نیز بعد ابدال باز آورده  
بود و این حالت که از انکسایت و ولایت و صفوة و امانت و ریا  
و کرامت گویند و همچنین وجود این حالت موجب عدم اضداد این صفات  
بود و عدم این حالت موجب وجود اضداد این صفات بود و حقیقت  
خلق خوب و صفات جمیده ابدال این صفات است که گفته اند تخلوا  
بخلق الله این معنی است و باین خلقت که خداوند تبارک و تعالی  
مصطفی علیه السلام را بنمود **وَاَنْتَ لَعَلَّ خَلْقٍ عَظِيمٍ** و الله اعلم بالصواب  
و الیه المرجع والمآب **باب چهارم** در احوال جسم و جان باری عز  
استه تن آدمی را بر صورتی آفریده است که هیچ چیز از دیگر چنان نیست  
هم در خوبی و صورت و هم در استی و قیامت و هم در لطف و طراوت  
و چون حال چنین است که هیچ چیز از حیوان چنان نیست باید  
باید که بصفت خوب و فعل پاک نیز مخصوص و متمایز بود با حکمت و  
صنعت

و حسن صنعت و سر آن ضایع نشود و فایده حاصل گردد و در موضع خویش  
بیان کنیم که آن کدام عمل و صفت خوب است که آدمی را آن مخصوص میاید  
گشت تا از دیگر حیوان متمایز بود و آن صفت را عمل جان گوئیم و آن  
فعل را عمل تن گوئیم **فصل** بدانکه خوبی و ملاحت و طراوت و لطافت  
صورت آدمی بسبب جان است که از عالم **و نَفْسٌ نَفِیْسٌ مِنْ رُوحِی**  
**رَفِیْعٌ** است صورت حسن است اما جان احسن است و **صَوْرُکُمْ خَشَنٌ**  
**صَوْرُکُمْ** نه چنی که چون آن معنی که جان است مفارقت کند و از تن منقطع  
شود هیچ چیز نکرده تر از آن تن نبود و حکمت از این آن تقاضا کند  
که چون در زنده گی و مجادرت جان هیچ چیز خیرتر از او نبود در مرده گی و  
مفارقت جان باید که زشت تر از او نبود و اجماع قدرت خداوند و عجز  
بنده را تا معلوم شود که حسن و بهاد و لطف و دانا و جمال و کمال و ملاحت  
و طراوت از خدای پاکست نه از آب و خاک است و لذا دیگر حیوان  
چون روح انسانی ندارند و بر روح طبعی زنده اند در مرده گی و مفارقت



جان چنان مکرده نباشد بلکه بسیار جانور است که در مرده گی خوشتر از آن  
بود که در زنده گی بدان وجه که در زنده گی مسخر است و در مرده گی نه  
مثال تن انسانی و تن حیوانی در زنده گی و در مرده گی و خوبی و زشتی چنانست  
که دو خانه که در یکی خانه مردی خوب روی کامل عاقل اهل مقام دارد و  
در دیگر خانه ماری گزاینده مادی دارد و چون هر دو خانه از آن مردود  
تنی شود با اتفاق آن خانه که از ماری تنی شود خوشتر از آن خانه باشد که از مرد  
تنی شود زیرا که در خالی شدن خانه مار از مار راحت پیدا آید و در خلوت  
خانه از خبر وی رنج حاصل گردد پس همچنین خانه جسم انسان جان مردوم  
بجان انسانی منور است و خانه جسم حیوان بار جان حیوانی مکرر است  
چون هر دو تنی شوند خانه تن حیوان مانوس تر از خانه تن انسان بود  
**فصل** چون ترجیح و تفضیل جان و تن خویش در حال حیات بر کل حیوان  
و مکرر شایسته و یقین شنیدی با کمال و صفت نیز ترا بر کل حیوان تفضیل و  
ترجیح بود تا سعادت **اَللّٰی جَاعِلٌ فِی الْاَرْضِ خَلِیْقَةً** در حق تو ثابت

شود

شود و دولت **وَلَقَدْ كَرَّمْنَا بَنِي آدَمَ** مسلم گردد و از آن جمله نباشی که فرمود  
**يَا أَيُّهَا النَّاسُ كُلُوا مِنْ ثَمَرِهَا** و این دولت و این رقت ترا وقتی بود که  
تن را به عمل شرعی مشغول داری و جان را به علم حقیقی مشغول کنی تا تن و جان  
هر دو در کمال نایبت باز خدای هر دو متساوی باشند در خلقت و قرب  
یکسان بود و در بهشت با هم باشند زیرا که عمل به نیت با هم معهود است  
همچنانکه علم به نیت با جان عروج جان است پس جان را خفیف حمل  
با وجع علم ترقی یابد و تنابست او جسم از سفل معصیت بعد طاعت رسد  
جسم تنابست جان و عمل تحمل علم و این حالت انبیا و اصوات الله  
علیهم اجمعین معراج بود و اولیا را تنابست انبیا صعود بود و بعضی  
مؤمنان بهشتی را نیز این حالت است که جان ایشان به علم مشغولست  
و تن بمل آنگاه نه اند و خبر ندارند که جان و تن ایشان بقدر بهشت است  
اگر هم بر این صفت میرند این حالت و حضرت بر ایشان کشف شود  
و آنگاه دیگر خلایق را این حالت نیست اما ممکن است که اگر طلب کنند و

و مشایخ را تا بهت نمایند و تسلیم کنند و از اعراض اعراض نمایند این حالت ایشانرا  
نقد شود و جمله خطای در علم و عمل جانی و حتی در صنفه صنف اول در علم جانی دارند  
و در علم جانی و صنف دوم علم جانی دارند اما علم جانی ندارند اگر بر علم جانی  
اقدام نمایند به علم جان نیز برسند و صنف سوم هم علم جانی دارند و هم علم جانی  
و کمال این است لولا که لما خلقت الکونین **سوال** اگر سائلی سوال  
و گوید این رفعت را چه جایی است و آن کسی است که علم جانی دارد و اما  
در علم جانی تقصیر میکند **جواب** گوئیم محالست که علم جانی بحقیقت باشد  
و علم جانی نبود مگر علمی بود ناقص از راه تعلیق نه از درجه بصیرت و آن نه  
حقیقت علم جانی باشد بلکه حاصل آن حرفی و عبارتی باشد که قابل آن فهم  
بوده بود و از بهر کسب و قبول جاه و ولایت گرفته بود و اگر نه علم که از راه  
کشف و بصیرت بود بصورت مقتضی علم جانی بود زیرا که علم جانی حقیقت  
واصل است و عمل تن صورت و فرغ است و هر جانی که اصل حقیقت  
بر کار بود و صورت بصورت تبع باشد و کدام اصل تواند بود که بر فرغ

ایمیر نبود

ایمیر نبود اما تواند بود که کسی را عمل جانی و علم جانی نبود چنانکه گفته آمد و بیشتر خلق  
اینکه از علم بعمل آمدن آسان بود از علم بر نفس عظیم دشوار است مثال  
کیکه از علم بعمل آید در آسانی چنانست که دلو در سن که از گردن بچاه فر  
میرود و مثال آنکه از علم بعمل میاید در دشواری چنانست که دلو پر آب  
که انرا از قتر چاه بغرق میاید بعد پس عمل دلیل علم است اما علم مؤدی عمل است  
بفورت انبیا و اولیای الهیه از عالم حقیقی بعمل شرعی و جمعی آیند و بهبوط ایشان  
از غیب بعین از طریق قول و عمل از بهر صعود و گیران از عین غیب است  
و این آن سخن است که امام و قدوة اهل تحقیق حسین الدین عبد الجلیل قدس سره  
روحه گفت قلنا اهل بطوا از بهر ارجی است و اما دیگران را بصورت  
از علم جانی به علم جانی ضاع باید گشت تا فایده اهل بطوا از ارجی حاصل شود  
و اما آن جماعت که علم جانی بیان کنند و علم جانی یاران بنود علم بنمود  
و تعلیق دارند نه بوجود و بصیرت و لیس الخبر کالمعاینه **مرابعی**  
عالم که نه عامل است طرأ بود . کفایت غره بجقار بود



چون ملک شب درو از سر مراد بود - با هیچ خری که بارش از خار بود  
**فصل** اگر میخواهی که متن غالب باشی و عامل باید که اوقات خویش را  
 متفرق اداء اولاد و اجتناب از بازی داری هر چه گفته اند مکن کنی و هر چه گفته  
 اند مکن کنی که اگر کردی دنیا کنی و ناکر کردی دنیا کنی هیچ غایب نبود و چنان بود  
 که بیماری دارد خورد و پیریز کند زود میرد و اگر کردی دنیا کنی و ناکر کردی دنیا کنی  
 کنی هیچ غایب نماند و چنان بود که بیماری پیریز کند اما دارد خورد و این را  
 تواند بود که امید صحتی باشد اگر دارد و نیز بخورد یعنی کردی دنیا کنی زود  
 بحال صحت آید و اگر کردی دنیا کنی و ناکر کردی دنیا کنی عظیم تباہ بود و هیچ بیماری  
 باشد که نه پیریز کند و نه دارد و بخورد و این کس به هلاک نزدیکتر بود و اگر  
 کردی دنیا کنی و ناکر کردی دنیا کنی عظیم خوب بود و چنان باشد که بیماری پیریز  
 کند و دارد خورد و زود بود که آن رنج بعضی بدل شود و علی الحیض لایق این  
 چهار قسمت بیرون نماند و قسمت اول جا بجا بدینچه گفته اند ناکر دنیا  
 میکنند و کردی میکنند و قسمت دوم احسانند که کردی میکنند و ناکر دنیا  
 میکنند

میکند و قسمت سوم ابدانند که ناکر دنیا میکنند و ناکر دنیا میکنند و قسمت  
 چهارم عالم اند که کردی میکنند و ناکر دنیا میکنند پس باید که توازن قسمت  
 چهارم باشی و در کن و مکن چیست و درست کنی و بداند که در کن و مکن قی  
 چیست توانی بود که سخت بدانی که هر چه تو را گفته اند مکن سبب بود  
 دین و دنیا و جان تو هست و تو را سخت آلت آن بداده اند پس فرموده  
 اند مکن و هر چه گفته اند مکن سبب زبان دین و دنیا و تن و جان است  
 و ترا از کردن آن مستغنی فرموده اند پس گفته اند مکن مثلا در کردی دنیا  
 که ارکان و اصول آن کلمه شهادت و نماز و روزه و حج و زکوة است  
 تا سخت آلت و استطاعت و صحت و نصاب و قوه نماند و چنان  
 مگردند و نفرمودند و اما ناکر دنیا که خرد و زور و زنا و بار و انشال این است  
 ترا چنان از کردن مستغنی کرده اند که اگر هرگز کنی و نه اندیشی بدان  
 محتاج نباشی **سوال** اگر ساعی سوال کند و گوید که گفتی که کردن  
 امور است سبب منفعت دین و دنیا و تن و جان است و اما بسیار

وقت میبیم که کردن آن مضرت و در نما کردن آن منفعت چنانکه  
در عمل کردن و ساختن و ضرورتان مضرت و در روزه داشتن و  
بنان و زعفران راه حج و دادن زکوة همچنین مضرت و فدا کردن آن  
منفعت و در نهیات که گفتی نما کردنش منفعت دین و دنیا و تن  
و جانست بسیار وقت می بینیم که کردن آن سبب منفعت است و نما  
کردن آن سبب مضرت این چه گونه دانیم چنانکه طبیب گوید که شرب  
خمر سبب منفعت و ترک آن سبب مضرت و حال این چنین است  
**جواب** گوئیم این مضرت که در استعمال طاعت و ترک معصیت  
گفتی مطلق نیست و این منفعت که در استعمال معصیت و ترک طاعت  
گفتی همچنین مطلق نیست بلکه نسبی و اضافی است نسبت با عقل و  
طبع عوام در بعضی اوقات چنان مینماید اما باضافت با عقل و جان  
بنوی ترک معاصی و استعمال طاعت محض منفعت و عین راحت  
جسم و جان و دین و دنیا است چنانکه گفتیم و استعمال معاصی و ترک طاعت

عین

عین مضرت و محض حزن و دین و دنیا و تن و جان است چنانکه گفتیم  
**فصل** استعمال طاعت سبب منفعت بسیار حقیقی است و ترک آن سبب  
منفعت اندک مجاری و استعمال معصیت سبب مضرت بسیار حقیقی و ترک  
آن سبب منفعت اندک مجاری و اتفاقست که مضرت که موجب منفعت  
بسیار تر باشد منفعت بسیار بود پس مضرت اندک که موجب منفعت بسیار  
بود منفعتی بسیار تر بود و همچنین مضرتی بسیار که مانع مضرتی بسیار تر بود  
منفعتی بسیار پس مضرتی اندک که مانع مضرتی بسیار بود منفعتی بسیار تر بود  
و همچنین منفعتی بسیار که موجب مضرتی بسیار تر بود مضرتی بسیار بود پس منفعتی  
اندک که موجب مضرت بسیار بود مضرتی بسیار تر بود و همچنین منفعتی بسیار  
که مانع منفعت بسیار تر بود مضرتی بسیار بود پس منفعتی اندک که مانع منفعتی  
بسیار بود مضرتی بسیار تر بود و هیچ عاقل از بهر جدب اندکی منفعت  
مجازی کاری نکند که موجب بسیار مضرت حقیقی بود و هیچ کامل  
از بهر دفع اندک مضرت مجازی ترک کاری نکند که مانع بسیار منفعت



حقیقی بود و قرآن مجید مدین معنی ناطق است که **اَشْهَدُ اَللّٰهُمِّنْ نَفْعًا وَّ دَلَم**  
 برابر و اکثر است نه بر کسر و کثیر تکلیف که بیان کرده شد که قبل و غیر است  
 نه کسر و کثیر و بدانکه این معنی در اول حال بر تو روشن نشود زیرا که تو در دو حجاب  
 محجوب مانده یکی افعال سیئه و دوم اطلاق و نیمه چون این هر دو حجاب را  
 بطریق استعمال طاعت و ترک محصیت رفع کنی در ثانی حال انفعالی مقرر شود  
 و بر بصیرت انجام پس در اول حال بفرودت مقلد سخن و کن کجی باید بود  
 و در تقلید درست و صحت باید آمد و تسلیم باید کرد و از اعتراض اعراض باید  
 نمود و تا در ثانی حال تقلید تحقیق بدل گردد و خبر بعیان انجامد و هم از اندرون  
 تو تو را با عشی بر او امر و مانعی از نواهی پدید آید چنانکه بیسج حال نتوانی که بگویم  
 بی عبادت باشی اما از ذکر و اما از فکر و اما از عمل و چون بدین روزگار  
 خویش آراسته گردانی هیچ کس از تو نرنجد و تو نیز از هیچکس نرنجی که بگویم  
 که تو کسی را نرنجانی کسی نیز تو را نرنجاند **سؤال** اگر مائلی سؤال کنی و  
 گوید پس چیست که بسیار وقت باشد که کسی را نمی رنجانم و دیگران  
 مرا می رنجانند

ما را می رنجانند **جواب** گوئیم بیک وجه از آنست که اگر چه در حال وقت  
 او را نرنجانی در ماضی او را رنجانیده یا در مستقبل نیست داری که او را برنجانی  
 و بیک وجه آنست که آن خود ترا می رنجاند بلکه طبع ترا می رنجاند که دشمن  
 است در رنجاندن دشمن راحت بود نه رنج و بوجه دیگر آنست که کار حق  
 را از خود و غیر مینی از آن می رنجی اگر کار از خدا می بینی دانی محض حکمت  
 و عین عطا می و هرگز نرنجی و بر وجه دیگر آنست که تو از آن می رنجی که خود را  
 عظیم بزرگواری میدانی و از خود حالی برگرفته و از کبر یا خدایند بی خبری لازم  
 بکسر حرکتی که کسی برخلاف طبع تو کند برنجی و در خشم شوی و نیندانی که تو  
 کنی و برستی اگر بگویم منی و عجب از سر سرودن کنی هرگز نرنجی و بدانکه  
 همه رنج تو از تویی است آن تویی که ترا می رنجاند به ترک خود بگوی  
 تا نرنجی راحت و رنج بر هستی ظاهر شود چون تو نیست شدی تویی  
 تو بحق باز شود و رنج و راحت قدر و لطف خداوند بود که ظاهر میگردد  
 حکمت و هیئت اگر بدین مقام رسی از رنج و راحت بر سر آئی بلکه رنج

در احتراس شرب دست و ضربت دشمن کنی و اما بهتر از این صلوات  
الیه علیه گفت ما اودی نمی کشی اما دیت آن بوجه شریعت بتدریج  
و تند بد کفار تقاضا کند و اگر نه بوجه حقیقت کفاری که بغایر از ادای  
بند برنج نداند و رنج بدان حاجت باز نیگشت اما بفراوان حق حواله بخوش  
میگرد و رنج انبیا در بد افتاد است است و راحت ایشان در نیک افتاد  
است و اگر از بهر خود رنجیدی در حال جرح و فرخ دعا نکردی و گفتی که اللهم  
اهد قومی ما نهم لا یعقلون و اما آنچه قرآن میفرماید **وَلَقَدْ عَلَّمْتُمُ الْمَثَرَاتِ حَتَّىٰ**  
**بِالْقَوْلِ** یعنی با قیولون علی دینک و علی ربک پس منین صدر که بفرمایند  
را از بهر شریع و بد افتاد است بودند از آن رنج باشد که ترا در نیافت  
فضل شنوات و عدم مطوعات بود پس حال خود را بر حال مصطفی علیه  
السلام قیاس نباید کرد که رنج او بخی باشد و رنج تو بطبع و حاصل سخن است  
که رنجیدن دو گونه است رنجیدن از بهر خود و رنجیدن از بهر حق  
چون مرد بین مقام رسد که گفتیم از بهر چه نقصان حق باز گردد و رنج و اما از  
بهر خود

از بهر خود رنجید **فصل** بدانکه توفیق چنان توانی بود که کسی از تو رنجید  
و تو از کسی رنجی که از دنیای مکار بقره و خرقه و کلبه قانع شوی و بترک  
فضل شنوات بگویی در خود خوانی که **شعر**  
دل نمی باید چنانکه باشد **۵** یک لغو و هر مکان که باشد  
هفته منی است دل مردان **۶** قانع باشد بقدر لقمان  
نامر از فضل تنگها در دایره زینت و بخیل اجتناب کند محالست  
که چنان تواند بود که کسی از وی رنجید یا وی از کسی رنجید پس چاره آنست  
که کمخاف که جمیع آن مانی و خلقانی و دیرانی است قانع شوی و اگر  
گر بر خود شیطانی مان بار کند بشرط آنکه بصفت سلیمانی باشی زیرا که  
تغیر شیطانی را سلیمانی باید و اگر نه در شیطانی را با هم حال چگونه بود و چون  
مرد بین مقام رسد که بنانی و خلقانی و دیرانی و شیطانی قانع باشد سلیمان  
وقت خویش باشد و هم وی از خلق سلامت یابد و هم خلق از وی چون  
چنین کنند تن را در دعا بد بود که تن را از بهر عبادت آفریده اند و عبادت



تن این است که مردم از دست زبان وی سلامت یابند و فتویٰ حجاب  
 شریعت صلوات الله علیه همین است که المسلم من سلم المسلمین من یدیه  
و لسانه و مقام نجات از دوزخ اینست و آسانست بر آنکه خدای تعالی  
 آسان کرده است بعد از این شرح عمل و عبادت جان داده شود ان شاء  
 الله تعالی **فصل** در شرح عمل و عبادت جان چون تن را بدین عمل مشغول  
 داشتی که انرا از بهر آن آفریده اند و آن دو گونه است یکی بکن چنانکه گفته  
 آمد باید که جان را نیز بآن عمل که او را از بهر آن آفریده اند مشغول داری  
 تا تمام باشی و خایه حکمت حاصل بود **فصل** بدانکه چنانکه عمل تن عمل  
 و آن دو گونه است کردن و ناکردن همچنین عمل جان علم است و آن دو  
 گونه است که در پیش گفته آمد که عمل بمنسبت با تن همچنانست که علم  
 بدینست با جان و آن عمل جان که علم است بهم دو گونه است کردنیها  
 و ناکردنیها اما ناکردنیهای جان ظهور صفات بد و اخلاق و صیبه است  
 و اعراض نمودن از آن پنججاست که اعراض نمودن از معاصی تن که کار است  
 چنانکه گفتیم

چنانکه گفتیم بلکه اعراض نمودن از معاصی جان واجب تر است و ثواب و وجه  
 نزدیگر تر زیرا که جان شریفتر است از تن پس طاعت و گناه جان عظیمتر بود از  
 از طاعت و گناه تن و چون گناه و طاعت تن سبب درکات دوزخ  
 و درجات بهشت است گناه و طاعت جان سبب درکات بند  
 و درجات قرب خداوند است و تواند بود که بظاهر طاعت کند  
 و باطن معصیت کند اما هر کس که باطن طاعت کند بر آینه بظاهر نیز  
 مطیع بود زیرا که باعث بر ظاهر باطن است **سؤال** اگر سالی سوال  
 کند و گوید گفتی که تواند بود که کسی بظاهر طاعت کند و باطن معصیت و دیگر گفتی  
 باعث بر ظاهر باطن است پس واجب کند که هر کس که بظاهر طاعت  
 کند باعث او بر آن طاعت ظاهر طاعت باطن بود و این تناقض است  
**جواب** گوئیم تناقض نیست زیرا که مطیعان ظاهر سه قسمند منافقانند  
 و مقلدانند و مخلصانند مقلدانند مقلد را باعث بر طاعت ظاهر اند و مقلدانند  
 و منافقان را باعث بر طاعت ظاهر نفاق و اعراض است و مخلص را

باعث بر طاعت ظاهر طاعت باطن است و ما بدانکه گفتم که تواند بود  
که کسی بظاهر طاعت کند و باطن معصیت کند منافقان و مقلدان از اخویستم  
و اما بر آنچه گفتم که باعث بر طاعت ظاهر طاعت باطن است مخلصان را  
خائیم و این هیچ حال تناقض نیست و اما گردنهای جان بعد از ناکردنی  
نذر و نظر و نظر است در نفس خویش چنانکه گفت **و فی انفسهم ظلال**  
**بهر دین** و گفت من عرف نفسه فقد عرف ربه و گفت تفکر ساعده  
خیر من عبادته بعین سنده و گفت ساعده من عالم آن نیکی علی فراشته  
و تفکر فی نفسه خیر من عبادته بعین سنده و این آن وقت بود که فرق  
کنند میان تن خویش که صورت است و جان که حقیقت است و بدانند  
که اصل مردم جانست و تن مثال و فرع آنست و جانست که فاعل عالم  
و باطن و اضع و رافع و محرک است و تن بر محرک و منفعل است و باید  
که همیشه طالب معانی و حقایق باشد و چنان بود که هیچ صورت او را  
بند نکند اگر چه همه صورتهایست بود و از حریفی و کلاه که بشود باید که کتب  
آن شود

آن شود و بشر فایز گردد تا از الوالیاب باشد و باید که مثال را بحقیقت  
برگردد و بدانند که مثال از بهر آنست که شجر حقیقت فهم شود و معنی جز مثال  
و عبارت نماند آن گفت چنانکه مثل کسی خواهد که از خلق و لطف و خلق یکی  
از علماء ربانی خلایق کند تا دیگر را که ندیده است و نینده است فهم  
افتد هر آینه آن خلق و لطف و سخن را بچیزی تشبیه باید کرد بر قدر فهم شنونده  
مثلاً با اهل حس چنین تواند گفت که فلان عالم گل و مشک و گوهر سپارد  
و اما واجب کنند که آن خلق و لطف عین گل و مشک و گوهر باشد  
و اگر با اهل عقل گوید چنین گوید که فلان کس مردی بجایست خوب خلق و  
لطیف و ضح است اهل عقل مرد صفت و نشا آنست چون  
بصفت لطف و خلق و لطف او را تعریف کنی کفاف بود اما اهل حس  
مرد صورت است بنوعی صفات موصوف و اما نشود هر آینه مثالی  
باید از صورت تا فهم کند چنانکه گفتم پس مقصود سخن آنست که مثال  
از بهر عوام و اهل حس است که از معانی و حقایق غایبند اما خواص را



معنی بی مثال کفایت بود و خداوند تبارک و تعالی در قرآن مجید بندگان خویش را بخود سه گونه تعریف میکند اهل حس را بوضع تعریف میکند و اهل معنی را بصفتان تعریف میکند و اهل تحقیق را بذات تعریف میکند اما تعریف وضعی چنانست که گفت الله الذی خلق السموات و الارض و ما بینهما فی ستة ايام و امثال این همه تعریف وضعی است و اما تعریف صفاتی چنانست که گفت عالم الغیب والشهادة العزیز الرحیم و امثال این همه تعریف صفاتی است و اما تعریف ذاتی چنانست که گوید هو الله الذی لا اله الا هو و امثال این همه تعریف ذاتی است فرق آنست که در تعریف ذاتی ذکر ذات موجود است ذکر صفات وضع مفقود و در تعریف وضعی هر سه مرتبه موجود است اهل صوره از وضع بمانع شوند لاجرم ایشانرا خطری بسیار از تحمیل و تمثیل و تشبه و قیاس و شک و ظن بر راه است و اهل معنی از صفت بر موصوف روند ایشانرا خطری تشبه و تحمیل و تمثیل نیست

اما خطر

اما خطر تردد و مجتهد صفات است و اهل ذات بصفتان وضع میباید ایشانرا از همه خطری و خوفی از این انواع ایمن و فاغذ و مثال گفتن ایشانرا مسلم است تا اهل حس و صورت را دلیل بود بعضی و اگر نه ایشانرا که اهل تحقیقند حاجت بمثال و عبارت نیست که اتفاق معنی از صوره مستقی است **مثنوی**

معنی ز تو تیره شد با نفاس • نطق از پی تو گرفت قرطاس  
معنی بمثال در گنج • خود حال بقال در گنج  
بر خیم تو جان چو راز گوید • معنی بمثال باز گوید  
تا تو ز مثال بر نیائی • از قال بجال در نیائی  
چون صورت تو مثال چنانست • حرف سخن از سخن همانست  
صورت بر اصل عقل چنانست • پس کاغذ و حرف و صوت اینست  
چون مرد بدین مقام رسد مثال و عارف گردد و بداند که علم جهانی با سر ما مثال عالم روحانی است و نشان آن رسیده آن بود که وجود

بهر چه که در کمال است  
بهر چه که در کمال است

و عدم اجسام و صور او را متغیر کنند که کشف ارواح مرد را از مباشرت  
و تناول اشباح مستغنی دارد والسلام علی الزمان و الله ولی التکلیف  
**باب پنجم** در مراتب جسم و جان بدانکه جان دو است جان  
جوانی و جان انسانی اما جان جوانی حرارت معتدل و بخاری لطیف  
که سبب بقا و قالب حیوان است و محرک تن انسان است و این  
روح جوانی این قدر داند که چون گرسنه شود طلب غذا کند و طالب صحبت  
شود و دشمن بداند و بر دشمن خویش اگر تواند غلبه کند اما گوینده و عامل  
و عالم نیست و البته بعضیات بگردد بلکه تا زنده بود برین یک صفت  
باشد که او را در اصل بر آن آفریده اند و صفت و خلقت او چنان است  
و بدین سبب است که مختلف نیست و بسیار آدمینند که در این جهان  
امروز بصف با ایشان برابرند بلکه کمتر اما فرق آنست که همانرا  
بعد از مرگ بخود ادراک و دانش نماند و این آدمیان را که بصف  
با ایشان برابرند بعد از مرگ بخود و حال خود ادراک و دانش نماند

و دوزخ

و دوزخ ایشان است : **شعر**  
جاهل میری ستور خیزی \* و گویچه گور گور خیزی  
عاقل میری نموده باشی \* جان را چون بخت سپرده باشی  
و اما شود بزرگ معدوم \* نادان گفتد هنوز معلوم  
احرار بزرگ تن بمرید \* بل غایت زندگی پذیرند  
جاهل چو بدل فسرده باشد \* هر که که ببرد مرده باشد  
نه مرده بی خبر نه هستی \* بل زنده پر خطر زیستی  
اما جان انسانی آنست که آدمی بدان مخصوص است و منسوب است  
بجد او ند چنانکه گفت **و نفی فی من روحی** و این جان  
گوینده است و در اصل فطرت بر صفت عقل و علم و صفای حیا و وفا  
و محبت و معرفت و شوق و ذوق و کمال و جمال و بهاء و ذکاوت  
و عظمت و شہامت و کفایت و بلاغت و امثال این آفریده  
شده است و این بد که در آدمی است از سبب این جنبه خلکی صفات



و مشق جهانی است و اگر این صفات به امروز در وی غالب شود  
ماند در آن عالم و اگر آن صفت حشر کنند و از اینجا برود هر چه می برد  
و بداند این جان انسانی را مراتب بسیار است و در مرتبه اول دوم  
اگر چه از حیوان بصفت کم باشد اما بگرددش صفات برتر رسد  
که از ظاهرش و به بود و حکمت تکلیف شرع و تخصیص انسان  
به تکلیف است که جان انسان بر خلاف جان دیگر حیوان بصفت  
گرددش پذیر است و جان حیوانی به صفت کم رسد و اگر چنین  
بودی به تکلیف حکمت نبود و صفات به و اخلاق ناپسندیده  
در جان انسان عارضی و عارضی است از قالب و متن و صفات  
جان حیوانی جبری است و جان حیوان بمرکب قالب با چیز دیگر  
و جان انسان بمرکب قالب باقی میماند بر آن صفت که در حال  
بوده باشد اما بداند اینک چنانکه در باب دوم گفته آمد که اثر  
صفات اگر چه عارضی است در جان باقی میماند و لذا آنچه گوئی

که بعضی

که بعضی را از حیوان پیغمبر که ایشان بصفت هم گردش می پذیرند بطوری  
که قتل می نمایند و احدی در می آموزد بعد از آنکه نمی دانست و ملک عالم و گاو  
خراس و کبوتر نامه آور و امثال این گوئیم آن نه صفت جبری است و تکلیفی  
ایشان است که می بگردد بلکه عارضی است که از کفایت انسان در این  
ظاهر می شود و اگر نه هرگز صفات حیوان گردش پذیرد چنانکه گفته کی  
و درنده گی در گردش و مار و شیر هرگز نگردد الا بقهر و جبر آدمی از او دفع کند  
که دمان گرگ و شیر بنده و مار را دندان بر کند و خرس و جغد و نه را بچوب  
رام کند پس ارضیت برگشته بود بلکه ممنوع و مدفع بود و این بی اختیار  
حیوان تعاضا کند و آخر بدم باز شود اما گردش صفات انسان با اختیار  
بود و به صفات که رسد آن صفات او را ذاتی شود و باقی ماند و فرق است  
که بجهت صفات حیوان اگر حیوان بود از طریق عکس و عارض بود و باقی ماند  
و گردش صفات انسان از طریق اصل و جبر بود و باقی ماند و اما دلیل عقلی  
بر بقا جان انسان بعد از قالب یکی آنست که کمال و نقصان جان

و بگراست و کمال نقصان تن دیگر کمال جان علم و حضور است نقصان  
آن غفلت و جهل و کمال تن صحت و تمامی اندام و نقصان او مرض و ناتوانی  
اعضا و اما در سینه که کمال نقصان جان موجب کمال نقصان تن نیست  
و کمال نقصان تن موجب کمال نقصان جان نیست چنانکه علم و حضور  
جان تن را نمی فراید و غفلت و جهل جان تن را نمی کاهد و همچنین صحت  
و تمامی اندام جان را علم و حضور نمی فراید و مرض و ناتوانی اندام جان را جهل  
و غفلت نمی آورد پس معلوم شد که در تن موجب کمال جان نیست پس اگر کوئی  
چونست که در اول حال جان محتاج قالب است گوئیم در اول حال جان  
محتاج قالب نه در وجود است بلکه از بهر زواید علم و فضل و شرافت  
محسوسات در اول حال محتاج قالب است اما در آخر از تن متغی است  
زیرا که احتیاج چیزی غیر خویش در بعضی اوقات و امور مانع نیست  
از انتفاع او از آن چیز در کل احوال و این را در شاهده بسی ثبات  
چنانکه زرگر در اول محتاج قالب است زرگری اما چون آنچه زرینه و علی که

که مقصود او

مقصود او بود بواسطه آنکه حاصل شد بعد از آن در کل اوقات متغی است  
از آنکه بلکه آنکه بعد از آن با در پنج او باشد و دلیل دیگر عقلی بر آنکه  
برگ تن جان نیز دانست که جان جوهر است مجرد از ترکیب و علق  
و مواد و تن جوهر است مرکب و هر فساد که بجوهری مرکب راه یابد  
از دو پیرون نبود یا بسبب ماده آن جوهر بود چنانکه پیراهن که بریزد یا  
کرمی که بسوزد یا از جهت صورت بود چنانکه تیغ که او را نیش کند یا  
الکتری که او را گوشوار سازند و این معنی در جسم مقصود است زیرا که  
جسم مرکب است بفساد ماده و غلبه و ضعف مزاج فساد پذیرد اما در  
جان مقصود نیست زیرا که جان مجرد است و هیچ ضد و منافی ندارد  
پس برگ قالب جان معدوم نشود و اما دلیل شرعی بر بقا جان  
انسان بعد از قالب آنست که **وَلَا تَحْسِبَنَّ الَّذِينَ قُتِلُوا فِي سَبِيلِ اللَّهِ**  
**أَمْواتًا بَلْ أَحْيَاءُ عِنْدَ رَبِّهِمْ يُرْزَقُونَ** فصل در مراتب جسم انسان  
بدانکه جان انسانی اگر چه بذات گردش و قیمت و جنبش پذیرد



اما بصفات واسم برگردد چنانکه گفته اند **شعر**  
 معنی نه ذات می برگردد • اسمش بصفات می برگردد  
 و ظهور مراتب جان انسانی بر حسب وفق استعداد غالب است و اما  
 بعضی از مراتب و مقامات جان انسانی را از بابت طفولیت تا  
 نهایت بلوغ لا بحال ممکن اویان کنیم و بعد از آن آن معنی را چند مرتبه  
 دیگر بیان کنیم ان شاء الله **اول** مرتبه از مراتب جان انسانی آنست  
 که میل او همه بملذومات و محسوسات و شهوات جسمانی و لذات جسمانی  
 باشد و او را نفس گویند و طبع گویند و در این مرتبه بود که محقق  
 و جاهل و بدخوی باشد و بدخوی صفت بهایم بود و تن را بر خوردن  
 و خفتن و مباشرت کردن و تنعم و لذت باعث شود و هیچ حال  
 دیگر و رای آن نداند تا بعدی که تن را بر کسب باعث باشد بطریق  
 اما حلال و اما حرام و آنچه حاصل کند در شهوت فرج و خلق خرج کند و بیهوده  
 بفساد و فتن تن را مشغول دارد و در این مرتبه این جان احمق و جاهل  
 باشد

باشد و تن بسبب او عاصی و فاسق اما مرتبه دوم آنست که مطیع و  
 محسوس در شهوت فرج و خلق در او کم شود اما صفت حرص مال دنیا و بخل  
 و حیانت و حب صفت و کسب و کار در او زیادت گردد و در این مرتبه  
 این جان را غفل معاشی گویند و هو گویند فرق میان این مرتبه و مرتبه  
 اول آنست که در مرتبه اول کسب کردی بطریق و خرج کردی در فساد  
 و در این مرتبه هر چه حاصل میکنی ندهی بحرص و طلب زیادت میکنی و بخت  
 آنکه بوقت فرصت و فراغت در ملذومات خویش خرج کند تا بعدی  
 که بسیار وقت بود که در ده روز یکبار تن را طعام دهد و جانم نوزد نشد  
 و کارهای صعب کند و مشقت بسیار اختیار کند بر امید آنکه اندک  
 مایه دنیا حاصل کند و در این مرتبه تواند بود که گاه گاهی تن را بر عبادت  
 باعث باشد مصلحت کار و معیشت و نام و ننگ و بر یا بیهیبت  
 خود از بخل و حرص و بیم زیان بکشد و در این مرتبه این جان را غافل  
 گویند و تن را بسبب او مکتب خویش خوانند و اما مرتبه سوم جان را

آنست که حرص مال و طلب کسب و تقم شوائب کم کند اما حب جاه  
و کبر و نخوت و عجب در عونت و احتیال و بیا و حقد و کین و غلبه و استلا  
و انتقام و مکر و خدایع و فریب و ضنون و تلبیس در او زیادت شود و در  
این مرتبه او را دهم گویند و صفت حب جاه چنان در او متعظم شود که بسیار  
وقت بود که بعد از رسیدن به جلد و مکر و فریب و ضنون و تلبیس آنچه حاصل کرده  
بود در حب جاه و قهر دشمن خرج کند و مرد را بر خود جمع گرداند و هم در  
دی صفت بخل از خرج کردن مال او را مانع آید اما چون بیایا غالب بود حرص  
و بخل را بکشد و آن مال بخرج کند و از این جاعت بسیار کس بود که زن و  
فرزند خویش را مانع و جامه ندهد و دیگر از دعوت کند و مظلوم خویش را  
خوشنود مگر داند و از مال ایشان صدقه دهد و عمل ملوک و سلاطین کند  
وزیر براه کعبه فرستد و از مال مظلوم مدارس و خانقاه کند **شعر**  
مظلوم تو مستحق نمانی **و** بخش تو ز مال او جبهانی  
در معاملات و بیع و شری سلب و غلبه کند و زرد در مجالس و در اقبال

این دهم

این دهم در این مرتبه بود که این جان به خواهی ولایت و صفوت و کرامت  
پیدا آید و ترک کسب طلال گوید و آنرا نهد نام کند و بیا در نزد او آن را  
عبادت نام کند و حرف درویشان و سخن ایشان یاد گیرد و خود را بهر جای  
می نماید و بسیار وقت بود که گوید که من خود مقتدا ایم بمن اقتدا باید کرد  
و خلق را بر خود جمع کند و تن را در لباس اهل صفه و عطا بر آورد و خلق را  
بنان دعوت کند و سخن جانی را از بهر شماع جهانی گوید و کم عقلان  
سبب آن سخن که از دیگران شنیده باشند سخن ایشان را قبول کند و نماند  
که آن سخن اگر چه راست و درست است اما آن مدعی در آن سخن درست  
و راست نیست و در زنده میگوید و نه از زنده میگوید و امثال این  
تضع و مکر و فریب پیش گیرد و ضنون و زرق و مالوس را وقت و  
طاعت نام کند در این مرتبه این جان برای دطاری بود و مدعی و  
کذا آب بود و تن سبب او صوفی شکل و پارسا روی و اما مرتبه  
چهارم جانرا آنست که این صفته را در او کم شود و نور عقل در او ظاهر گردد



وصفات عارضی را صفات ذاتی بکنند و قصد قربت آفریدگار و اصل  
خویش کند و هر چه کند و گوید و گیرد و دهد همه بامر شرع و سنت مصطفی صلوات  
الله علیه بود و جب جاه و معرفت در طلب علم و معرفت خرج کند  
بلکه از او خروج کند و سر آخر یا بیخ من رزق الصدقین جب الیه می آید  
و بداند که خروج جب ریاست به نسبت با دیگر صفات دنییه که گفته  
آمد آخر است نه آنکه موقوف خروج جانست و در ذات صدیق  
باقی است زیرا که اگر صفت جب ریاست تا بوقت اجل باقی بود  
مرد در صدیق درست نبود و نیز تواند بود که چون صفت مستحکم بود  
بوقت اجل نفی شود پس اگر برین وجه حمل کنی که خروج آن صفت  
به نسبت با دیگر صفات دنییه که آخر است خوبتر بود بسبب آنکه ظهور  
وی در نهاد مرد بعد از ظهور شره دشواری و حرص و نجاست پس  
اثبات صفت صدیقی موقوف نفی جب ریاست است و چون  
جان بدین کمال رسد این جان را در این مرتبه عقل گویند بدان وجه  
که عقل

که عقل شرح بر طبع نهد و قلب گویند بدان وجه که تقبّل کند و متقلب نشود  
از صفات دنییه بصفات حمیده در روح گویند بدان وجه که نفاس است بهر  
خویش شناسد و امر گویند بدان وجه که قابل و ناظر امر خداوند و امر جوارح  
خویش شود و کل موجودات را امر حق بیند و داند و جب گویند بدان وجه که  
از حس و بصیرت است و لطیف گویند بدان وجه که نه چون جسم است که  
جسم کثیف است و آن گویند بدان وجه که آن اشارت به دورترین  
بود و این گویند بدان وجه که این اشارت نزدیکترین بود و او از فهم عقل  
هر کسی دور است و در این مرتبه این جان را عاقل و عالم و صوفی و حکیم و کافی  
و صافی و ولی خوانند و من سبب او عاقل و عابد و زاہد و صالح و متقی باشد  
و بدانکه با جان انسانی بدین مرتبه برسند و بدین شرف و بزرگواری شرف  
و کرم گمرد و او را انسان متزان گفت بلکه در هر مرتبه دیگر که باشد فرد  
این مرتبه از حیوان کم بود که حیران را آن خلق و صفت و عمل که بداده اند  
کمالست اما انسان را با امکان ترقی بمصعد صفا و مقصد صدق با اختیار

در محیط شیفنت و سکت حیوانیت منقطع مانده و با بی و صعب تکلیف  
 تکلیف **فصل** بدانکه جان انسانی اگر چه بدین نظام رسد و بدین سر  
 و بزرگوار می شرف شود و در معرفت و محبت حست و درست گردد  
 و هنوز او را روش باید کرد و در غیب طالب عیب باید بود زیرا که عالم  
 حقیقت نامتناهی بود اگر مثل صد هزار سال خوابی یافت آنچه یافته باشی  
 به نسبت با آنچه باقی بود قلیل بود **و الباقیات الصالحات خیر**  
**خدا ربکث ثوابا و غیره** **الحمد** سیر السو فی سفر لا یقطع مگر که نیست اگر نه  
 نامست و پشاند هرگز راه نرسد **شعر**

دوران در ابتدای نیست **ه** کان دایره را نهایتی نیست  
 چون جان ازین مرتبه قصد روش کند و در نیست طالب عیب شود  
 در مرتبه دیگر در اسمعی کشف شود و آن الوهیت و الهیت و الهیت  
 بود در کشف الوهیت طر افعال حق بود و در کشف الهیت مظهر  
 صفات حق شود و در کشف الهیت مظهر ذات حق شود **و حقه یومند**

**ناخبره**

**ناخبره** **الی زبها ناظره** بیان کشف الوهیت کشف الوهیت افعال  
 کل خلایق نیست کند و آن مظهر فعل فاعل اصلی و معزولی مفعول بود اما صفات  
 باقی بود و در این دید جان خوش و حرم بود چون عاشق برست که معشوق  
 خونبروی خویش را با صد هزار لطف و کرامت و کفایت و طراوت پند  
 که کار خوب و صنعتی مرغوب و لطیف دقیق میکند و این عاشق را بصیرت  
 لطف می نوازند و بادی برآز میگوید که اراد ز بر صفتی ازین رازنی  
 و در پس هر پرده راز نیست و هر فعلی از این افعال و حرکتی از این حرکات  
 و سکات که می بینی حقه ایست پر جواهر اسرار الوهیت و زواهر  
 ربوبیت ما و این عاشق صادق بدان اضاف الطاف و انواع بر وانا  
 و پنهان باشد و شناسای آن اسرار و انوار و حقایق بود و ناظر وحدت و  
 و استقلال فاعل باشد که بصفت دقیق و حکمت لطیف بی آلت کار  
 می کند و بی شرکت ملک میراند و کوس و حده لا شرکت له میزند  
 در این مرتبه جان خلعت خلافت در پوشد و شربت محبت در نوشد



دار آتش شوق میخورد و از غایت عشق میخورد و مع هذا در طلب کشف  
آن الحقیقت میکوشد و میکوبد **رباعی**  
ای تن بتورنده همچو صوفی بفتوح **•** وی دل بتواره همچو عاشق بصبح  
هم جذب است در صفت ریش دل **•** هم نفخ است در صفا راحت روح  
و از حضرت حبیب این خطاب می شنود **رباعی**  
ای جان تو آئینه پنهانی ما **•** ای عقل تو نجینه دانائی ما  
گویائی تو دلیل گویائی ما **•** پنهانی تو دلیل پنهانی ما  
بیان کشف الهیت کشف الهیت صفات را که اصحاب اخلاص  
اند و در آن مقام است یتبع تجلی حق مقول کند و جان را شاهد و  
مشهود گرداند و آن تجلی شدن موصوف محقق صفات بود اما ذات  
باقی بود ولیکن صفات همچون افعال بعد از باز شود و در این دید  
جان خوشتر و خرمتر از عاشقی بود که با معشوق دست در آغوش  
کند و جز معشوق هر چه داند فراموش کند و خود را در آن لذت و

حالت

و حالت مدتهوش کند و در این حال گوید **شعر**  
چال تواند جهان می گنجند **•** کمال تو در عقل و جان می گنجند  
بریده زبان آدم بر در تو **•** که در حضرت تو زبان می گنجند  
عیان در عیانی ز این خوشتر آمد **•** که با تو نماند در نمان می گنجند  
ز دوری چرا جویم اندر مکان **•** چو ایمان تو در مکان می گنجند  
چگونه کم ناید از کفایت **•** که نام تو اندر دکان می گنجند  
بجائی رسیده است عشق که بجا **•** ز ما دو یکی در میان می گنجند  
گران گشت قالب خود این بنماید **•** در این دید خود را در آن می گنجند  
و هر لحظه از معشوق بی خست پیغام وندی در حضرت لطف و بخوی  
این لطیفه میشود **رباعی**

حسن تو ره بوسف چاهی بزنند **•** عشق تو ز ماه تاباهی بزنند  
سپاسنامه است که در عالم قدس **•** سلطان دل تو زرشک بزنند  
و این سوخته زار و شفته آبی قرار در استماع آن مواجید منتظر عید البر

و وعده انور باشد و آب شوق در آتش میدان ذوق از دیده می پاشد  
تا بدان مرتبه موعود رسد که کشف اللبیت است بیان کشف اللبیت  
کشف اللبیت ذات را نیز هم چون صفات و فعل بعد از باز برد  
عابد را در معبود و قاصد را در مقصود و عاشق را در معشوق طمس و محو می  
کند و آن تجلی و اشراق ظهور و وجود فعل و صفات و ذات معشوق

شعر

بودی رخت عاشق      عالم بیکلم باز گردد  
عالم بیکلم باز گردد      حادث بقدم باز گردد  
ز جسم نه جان ز جای ماند      تو نیست شوی خدای ماند  
باشد چو ز کند ورق را      فعل و لقب و وجود حق را  
در کار صفات ذات مطلق      گوید ظهور امر انا الحق  
ظاهر گردد فحای اغیار      مکتوف شود بقای اغیار  
و در آن مرتبه اللبیت خطاب از آن حضرت عزت گاه این بود که

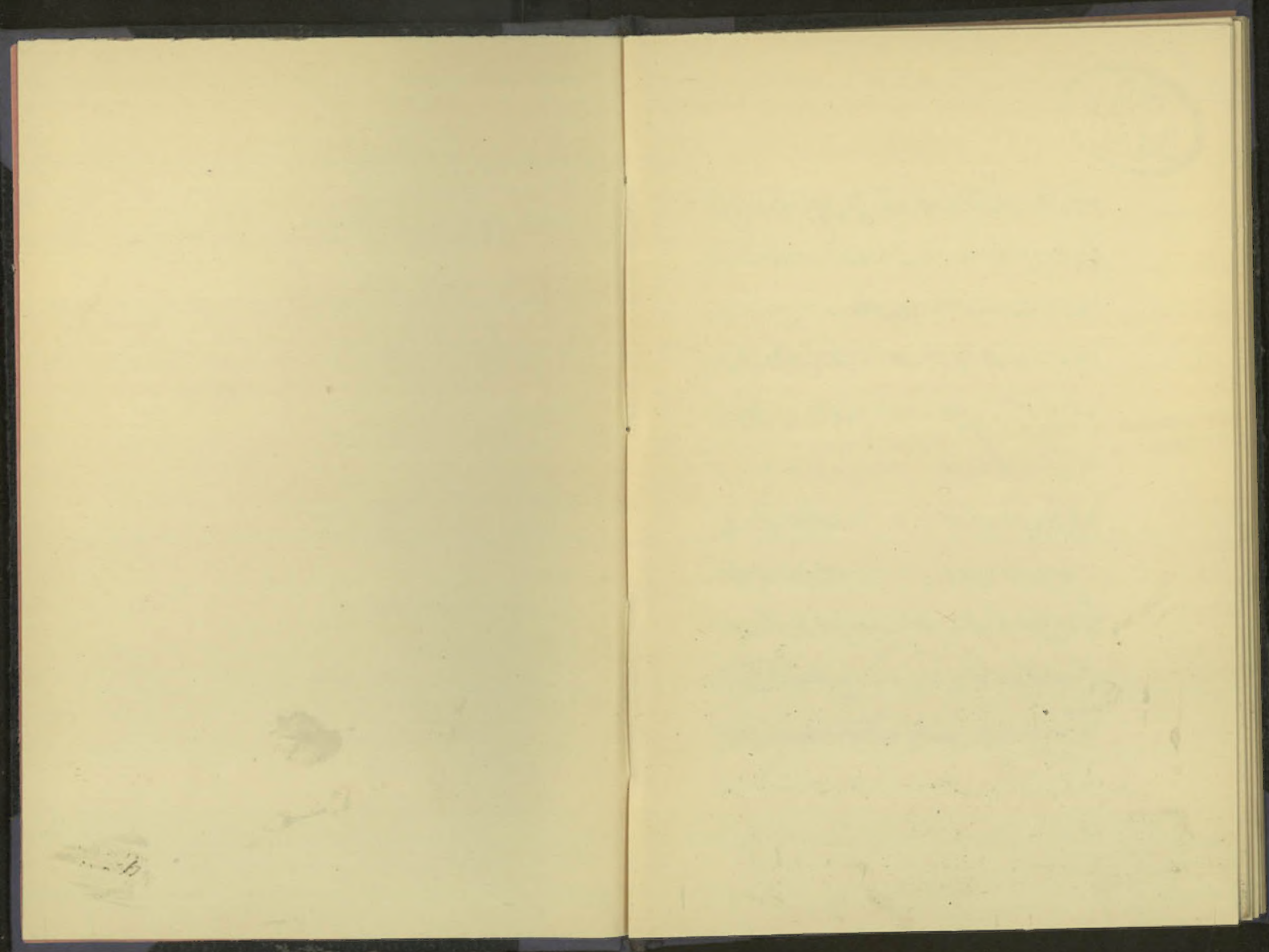
شعر

از فیض وجود خویش جان می بخشم      در لطف که بود جهان می بخشم  
جاست به جان خلاصه فطرت و ما      پیوسته بعضی این دان می بخشم  
و گاه این بود که شعر

چون تو نه توانی سخن که گوید      چون جمله منم مرا که جوید  
سکر سرگشگویی دارد      خود پس ره جستجوی دارد  
انکس که ببارسد نماند      جز ما را کسی نداند  
بس دره بینی و دوی نیست      لفظ من و تو نیست  
گر در هم نواز توانی بیفتد      نوید بود دوی بیفتد  
حب الامر بنده گان حضرت مستطاب ملاذالانام جامع المعول  
و المنقول حاوی الفروع و الاصول آقای آقا میرزا محمد طاهر تهرانی  
طبری دامت افاضاته تحریر یافت فی شهر رمضان المبارک ۱۳۸۸











1





